

UNIVERSAL
LIBRARY

OU-228866

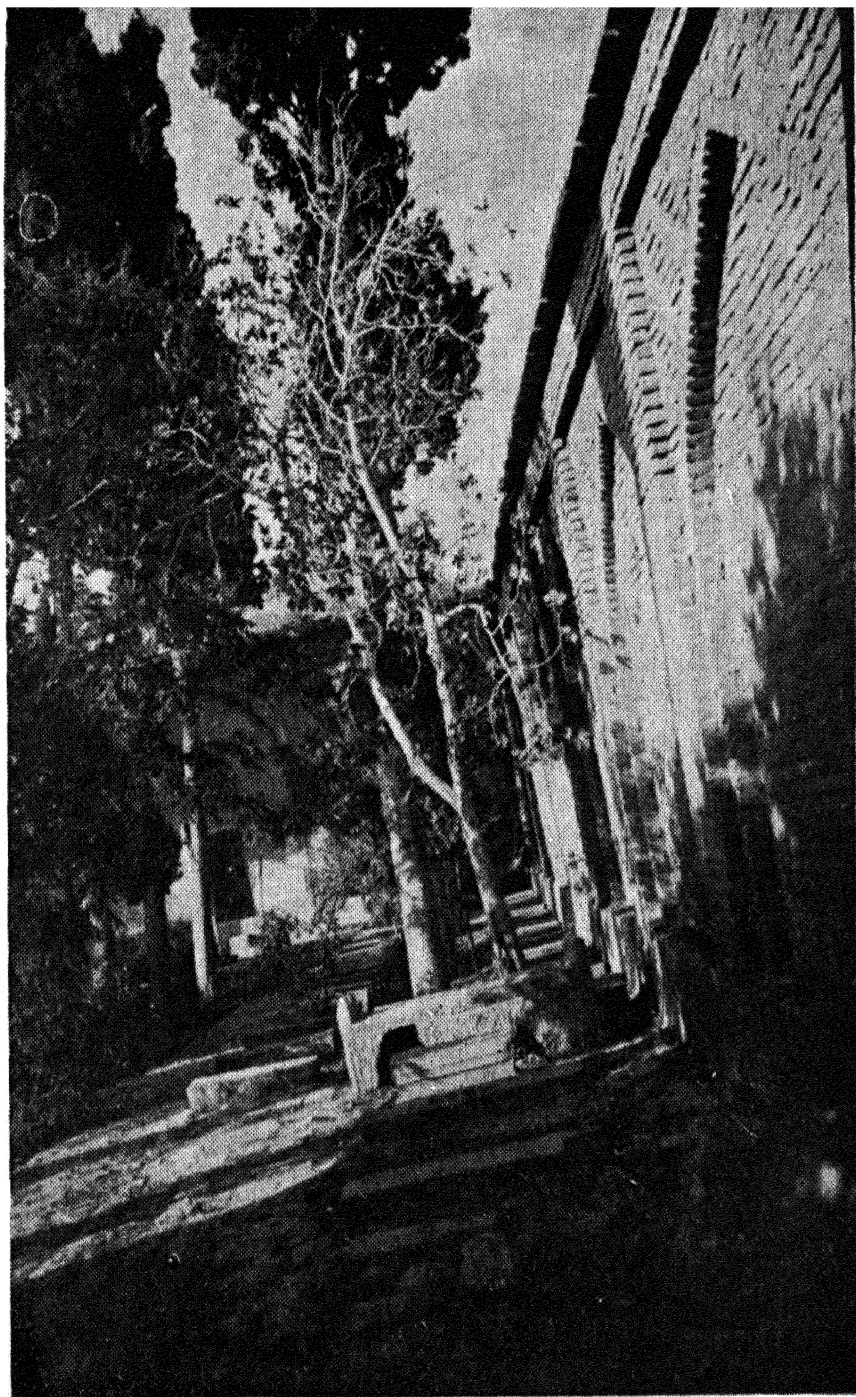
UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان مولانا بسحق علاج شیرازی

مبشورخ طعمه

باصحیح کمال

ناشر گما بفروشی معرفت شیراز



منظره‌ای از تکیه چهل تنان شیراز

بسم الله الرحمن الرحيم

شرح حال مولانا

شیخ بسحاق اطعمه حلاج شیرازی

پرفسور ادوارد برون مستشرق انگلیسی در کتاب «ادبیات ایران در عصر استیلای تاتار» (که اخیراً این کتاب توسط جناب آقای علی اصغر حکمت بزبان فارسی تحت عنوان «از سعدی تا جامی ترجمه و تحشیه گردیده است») در فصل شعراء و نویسندگان عصر تیموری بسحق اطعمه راجز و آن ده نفر شاعری بیان نموده که باهم معاصر بوده اند و در این باره چنین مینگارد «از شعراء این عصر که نزد من مستحق ذکر میباشند بترتیب سال وفات عبارتند از ابن یمین . خواجوی کرمانی ، عبید زاکانی ، عماد کرمانی ، سامان ساوجی ، حافظ شیرازی ، کمال خجندی ، مغربی صوفی ، بسحاق ابواسحق شیرازی شاعر اطعمه ، نظام الدین محمودقاری یزدی الخ

از سال تولد بسحق اطلاع صحیحی در دست نیست و در کتب تذکره بهیچوجه ذکر نشده مرحوم برون او را متوفی سال ۸۱۴ هجری برابر با سال ۱۴۱۶ میلادی میدانند و در چند جای کتاب شیخ را بزرگی و نیکی یاد کرده و در قسمت کم و کیف اشعار شعرا این دوره مینویسد «از طرف دیگر بعضی از شعرا مانند عبید زاکانی و ابواسحاق اطعمه بقدری دارای ذوق و ابتکار و قوه ابداع هستند که خواه هموطنان ایشان آنها را حرمتی که شاید نهاده باشند خواه نه، نباید از نظر محصل ادبیات فارسی محو و فراموش گردند» (حال میپردازیم بشرح حال وزندگانی شیخ بسحق اطعمه نقل از کتاب برون و تذکره های دیگر هر چند در این عصر چند شاعر دیگر وجود داشته اند که قابل توجه و شایسته تحقیق میباشند مانند عصار تبریزی و جلال عضدو جلال طبیب و غیره لکن از آنجا که این فصل بطول انجامیده بهتر آن دیدیم که تنها بذکر يك شاعر دیگر اکتفا کنیم و آن همانا شیخ ابو اسحاق شیرازی شاعر اطعمه و اغذیه است که او را « بسحق اطعمه » مینامند و طرز کلام او بامغربی صوفی و موحد این عصر کمال اختلاف و تباین را دارد . از تاریخ زندگانی این شاعر چون دیگران اطلاع قلبی در دست است و آنچه معلوم است قسمت عمده خود را در شیراز بسر آورده و در محل لطف نوه امیر تیمور اسکندر بن عمر شیخ میرزا قرار گرفته حرفه ابواسحاق چنانچه از لقب و شهرت وی معلوم میشود حلاجی بوده است ، دولتشاه در تذکره خود فصل طولانی در باره او آورده که بیشتر شامل است بر نقل بعضی قطعات از سخنان او و داستانی مشروح از سرگذشت میرزا اسکندر و مطامع او و سرانجام غم انگیزی که چگونه

کم عم وی میرزا شاه رخ در دوم جمادی الاولی سال ۸۱۷ هجری
 ژوئیه ۱۴۱۴ میلادی چشم او را کور و در سال بعد وفات یافت
 شاه حکایت میکند که مفخرالفضلا مولانا ابواسحاق شیرازی
 (لاج) علیه الرحمه مردی لطیف طبع و مستعد بود و در شهر
 از همواره مصاحب اکابر از اجناس سخنوری مدح اطعمه اختیار
 ده و در این باب کسی چون او سخن نگفته و رساله ها که
 این باب تألیف نموده مشهور است. اما اگرچه متنعما نرا جهة بدرقه
 ها و آرزو نفعی میرساند عاجل اما مفلسان و بی نوایان را ضرر
 ساند چه آرزو زیاده میگرداند و چون دسترس نباشد محروم
 ند (مصراع) (عسل کوئی دهان شیرین نکردد)
 ایت کنند که بروزگار شاهزاده اسکندر بن عمر شیخ بهادر
 مولانا اسحاق در عهد او و همواره ندیم مجلس وی میبود
 . روزی بمجلس پادشاه نیامد بعد از حضور شاهزاده پرسید
 مولانا چند روز است پیدا نبودی مولانا زمین خدمت بوسید
 فت ای پادشاه يك روز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش
 میچینم و این بیت برخواند

بیت

مگس از پشمك قندی کردت

از ریش حلاج پنبه برداشتن است
 گویند ریشی داشته از قاعده بیرون و دراز و بادست آویزی
 شوخیها کردی و لطیفه ها گفتی.

در کتابهای آتشکده آذر هفت اقلیم و مجمع الفصحا —
 ض العارفین همه ذکر بسحق آمده است اما آنها نیز بر آنچه
 شاه گفته است چیزی افزون نکرده اند جز حکایت مختصری

(ج.)

که صاحب مجمع الفصیحادر مجمع و ریاض العارفین چنین ذکر نموده است « بسحق شیرازی اسم شریفش شیخ احمد کنیتش ابواسحق مشهور باطعمه است و سبب این لقب اینکه او سخن در وصف اطعمه میفرموده بعضی اورا مردی خوش طبع شمرده اند و حال آنکه شیخی بزرگوار و فاضلی عالی مقدار صاحب وجد و حال و مجموعه صفات کمال است بخدمت شاه نعمت الله کرمانی رسیده و ارادت حاصل کرده به بعضی از اشعار سید نعمت الله اقتفا نموده و از آنجمله شاه نعمت الله گفته

گوهر بحر بیکران ما نیم
گاه موجیم و گاه دریائیم
و گفته :

رشته لاک معرفت ما نیم

که خمیریم و گاه بغرائیم

سید چون او را دیده فرموده رشته لاک معرفت شما نید بسید در جواب گفته که مانعی توانیم از الله گفت از نعمت الله میگوئیم جناب شاه داعی الله شیرازی باوی معاصرو معاشر و ویرا تمجید کرده مرثیه در وفاتش بنظم آورده غرض شیخ اشعار بسیار از «مرمقوله» دارند و بیشتر مصارع خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی را بتضمین در شعر خود میآوردند مرقدش در تکیه پهل تنان شیراز ۰۰۰ الخ »

کاتبی، نیشابوری ترشیزی متوفی بسال ۸۳۸ هجری برابر با ۱۴۳۴ میلادی شیخ را در این شعر ستوده

شیخ بسعاق دام نعمته
گرم بغت او خیال اطعمه را
سفره او فکند در عالم
هست بر خوان او صلاهمه را

مقبره شیخ در زاویه جنوب غربی تکپه چهل تنان شیراز است و تا چندی قبل سنگی که از قرن نهم هجری بر قبر او افتاده بود بموزه فارس منتقل و بهمت جمعی از معارف و اهل ذوق و ادب و عرفان سنك جدیدی که منقور به این ابیات شیخ است (زینهارار بگذری روزی بقبر این گدا — شاد کن روح من مسکین بجلوای دعا... الخ) تهیه و بروی آرامگاه ابدی او قرار دادند. عوام شیراز معتقدند که هر کس شب جمعه بانیت خالص بزیارت قبر شیخ اطعمه رود و در آنجا بعد از قرائت فاتحه و اخلاص از روح شیخ طلب طعامی نماید مطلوب او حاصل گردد و بر آن طعام دست یابد.)



بنگاه کتابفروشی معرفت قریب نیم قرن است که در شهر شیراز مشغول خدمتگذاری بفرهنگ و اهل علم و ادب و عرفان میباشد و تا بحال بیش از صد ها جلد از کتب متنوعه دواوین شعرا و عرفا و نویسندگان بزرگ چاپ و تقدیم دوستداران علم و معرفت نموده اینك مفتخر است توفیق یافت دیوان اطعمه بسحاق حلاج شیرازی را که مدتی کمیاب و طالبان آن بسیار بودند از روی چاپی که سال ۱۳۰۳ هجری توسط میرزا حبیب اصفهانی در اسلامبول بچاپ رسیده بود طبع و در دسترس دوستداران اشعار بسحاق و اهل علم و عرفان بگذارد امید است که این خدمت کتابفروشی معرفت نیز مقبول نظر اهل عرفان و حکمت و شعر افتد. گرچه در تصحیح و تنقیح کتاب دیوان مولانا بسحق سعی وافیه و جد کافی مبذول گردید متأسفانه در ضمن چاپ باز اغلاط جزئی پیدا شد از خوانندگان تمنی میشود قبل از مطالعه ، اغلاط ذیل را تصحیح فرمایند.

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	نعت	لفت دری
۳	۲۳	بوسيله	بی وسیله
۴	۱۳	خوران	خواران
۴	۱۸	نیات	نبات
۵	۸	نمکدن	نمکدان
۵	۱۸	ازسختن	زسختن
۹	۳	ازجوشش	ارجوشش
۹	۱۰	کلنک و طیار	کلنک طیار
۱۳	۱۸	قوارد	بوارد
۲۲	۵	اندوه	انده
۲۳	۱۱	بخط	بخطی
۲۷	۴	بیام	بیام
۳۲	۸	شود	رسد
۳۳	۶	جان	نان
۴۰	۱	ذوق و دنبه	ذوق دنبه
۴۱	۹	«هر آن نصیبه که پیش از وجود» از	
غزلیات شیخ سعدی است و اشتباهها در چاپهای قبل بنام حافظ نوشته اند			
۴۳	۸	تربخش	ترنجش
۴۳	۱۰	گزیز	گزیر
۴۴	۲۲	بار	یار
۴۶	۱۷	پیلَس	پیلَس
۴۸	۱۹	که بر	که به بر
۵۰	۲۳	باید	یابد

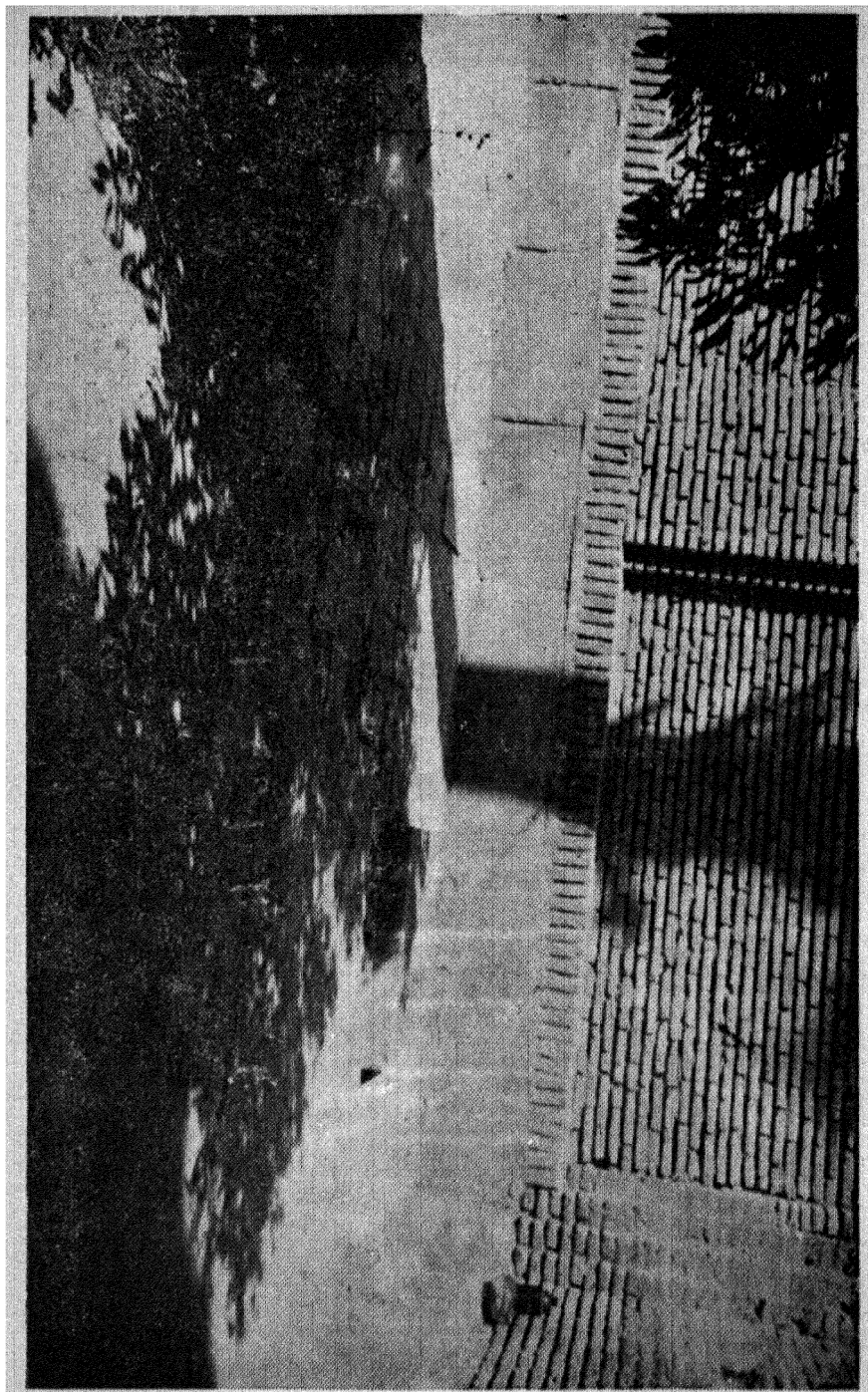
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۳	۵	گدازد	گدازد
۵۸	۲	او	وا
۵۸	۹	پیرمن	پیرامن
۶۳	۹	سپاه	سپاه
۶۳	۱۹	گد	گدا
۶۳	۲۲	پرکشد	برکشید
۶۴	۹	دنبه ر	دنبه را
۶۴	۲۴	هرکارپیر	سرکار پنیر
۷۶	۴	آن آب	آب آن
۷۶	۱۱	گرفته بغراست	گرفته بغرا
۷۹	عدد پاصفحه ۹۷		۷۹
۸۰	۱۱	آید	آمد
۱۰۲	۱۳	درد کان	درد کانی
۱۰۷	۲۴	بادولت	با دو دولت
۱۰۸	۸	وثاقی	وثاقم
۱۱۱	۲۳	چنان	چنانکه
۱۱۲	۹	زبان راست	زبان خواست
۱۱۲	۲۲	شمع مشب	شمع امشب
۱۱۵	۴	قدج	قدح
۱۱۷	۱۹	معاش	مباش
۱۲۳	۱۱	ز آشی بخواست	ز آشی بغواست
۱۲۳	۱۸	ناریجی	نارنجی
۱۲۵	۹	برجای	ابر جای
۱۲۷	۵	شمع	سمع
۱۲۸	۲۱	فصل	فضل

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۱	۳	بغزا	بغرا
۱۳۱	۲۲	بز برنج	برهرنج
۱۳۲	۱۰	خوزند	خورند
۱۴۴	۲۳	عزیران	زعزیران
۱۴۵	۱۹	لالاپان	لالایان
۱۴۸	۱۷	کلمه مانند زیادی است	
۱۴۹	۱۵	روری	روی
۱۵۰	۲۴	وربن	در بن
۱۵۲	۱۹	از این	این
۱۵۸	۲۰	رقعه	ورقه
۱۵۹	۲	نعمه	نعمته
۱۶۲	۷	وگر هزار	هزار
۱۶۳	۱۶	بشرین	بشیرین
۱۶۴	۲۱	نیر	نیز
۱۶۶	۱۵	ایزرانی	ایزارنی
۱۷۰	۲۰	هجره	حجره
۱۷۲	۲	الکشه	الکشکینه
۱۷۶	۱۹	نیایی	نیابی
۱۷۸	۵	که کردی	که تو کردی
۱۷۸	۲۱	(و آزاد خاک بال) زیادی است	
۱۷۹	۹	قدیه	قدید
۱۸۴	۳	جسد او	جسدأ

چاپ دوم دیوان باباکوهی شیرازی قریباً از طرف این بنگاه
منتشر میشود «کتابفروشی معرفت»



مقبره شیخ بسحق اطعمه در زاویه جنوبی چهل تنان شیراز



منظره دیگر از قبر شیخ اطعمه در زیر سایه درختان نارنج و سرو کاج

بنام خداوند بخشنده مهربان

دیوان اطعمه :

هو لانا بسحق حلاج شیرازی

برضمیر منیر و رای وقادهر بصیر از صغیر و کبیر و غنی و فقیر
پوشیده مماناد که از زمان آدم تا انقراض عالم شعرای نیکنام و
امرای کلام بسیار و بیشمار آمدند و رفتند و سخن گفتند و قصاید
غرا برای ممد و حان پرداختند. گروهی بمثنویات شافی و رسالهای
کافی و کتابهای وافی خود را مشهور جهان و مخصوص ابنای زمان
گردند. قومی بغزلهای شورانگیز و قطعات ذوق آمیز خلائق را در
شور و خروش آوردند. فرقه بهزلهای شنیع و لطیفهای ضمیم نفس
نفیس خود را بیکار و بیمقدار نمودند. چون خداوند یگانه این
فقیر را طبع نظم که عطیه از عضابای نامتناهی است کرامت فرمود
مزاحی مباح میخواستم بین الجد والهزل که :

* (لیت) *

هزل همه روزه آبرویت ببرد جد همه وقته خون مردم بخورد

الحمد لله که قسام قسمت آشی که در دیک کسی نمیجو شید و شر بستی که کسی از آن کسی ننمیشید و شکری که در طبله هیچ عطار نبود و غذائی که بر سفره خوانی نه از خزانه غیب بلاریب در دهان ما نهاد، و این آشها بکفچه ما بر آمد و حال بجائی رسید که از قاف تا قاف بوی کلیچه و قطایف ما بگرفت و در ممالک ایران و توران آوازه و بوی فرنی و بورانی ما برفت. لوت خواران آذربایجان در خیال کشک و باد نجان ما افتادند. پهلوانان خراسان در اشتیاق این بغراسیر کو بیدند. و خانه صحن بولانی بجاروب سیخ رو بیدند. شکر لبان سمرقند متعش شربت قند ما شدند. و حکمای هند از حسرت هندوانه ما در غرقاب افتادند.

بیت

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قندپازی که به بنگاله میرود نازکان بغداد در طلب این نان دقاق روی در آفاق نهادند. اخیان بتریز از بوی این تابه بریان چون ماهی بر تابه بریان گردیدند. یلان و کردان عراق با کمانهای چاچی در کشمکش این کاچی افتادند. غذا خواران شوشتر از لاک این چنگال در ششدر چنگال خیال مالشها یافتند. مبصران بصره در دیدن این خرما ی بیخار و درچیدن این رطب خوشگوار چون نیشکر انگشت حیرت بدنشان خائیدند. چاشنی گیران دوشاب سمنان از شیرینی این سیلان آب از دیده در سیلان آوردند.

بیت

بجز خوان دیوان پر نعمتم که دیده است خوان نعیم بهشت که هر گرسنه آرزویی که داشت از آن سیر خورد و بر انسان بهشت و چون حکما گفته اند اغذیه کثیر الکفیه و قلیل الکمیة میباید هنوز اشتهای صادق باقی بود که دست از غذا باز دارند. ما نیز عدد ابیات

غزلیات از هزار نگذرانیدیم . تا رغبت مشتهی صیاد قتر و با امزجه
و طبایع موافقتر باشد . امید که دیگ این اطعمه گوناگون که طبایخ
طبیعت بر دیگران فکرت نهاد تا قیام قیامت از جوش باز نایستد .

نظم

زینهارار بگذری روزی بقبر این گدا
شاد کن روح من مسکین بجلوای دعا
وزره اخلاص الحمدی بروح ما فرست
زانکه دارم حقها ای لوتخواران بر شما
والله الرزاق

❦ دیباچه سفره کنزالاشتها ❦

سپاس بیقیاس و حمد بیحد را از ق بی سبب و خالق بی تعب را که
حلوای دلپذیر بیان بسر انگشت زبان بر طبقه دهان انسان نهاد .
و از منبع لطف و مشرب عذب سخنوری و چشمه آب حیات نعمت دری بردل
ایشان بگشاد . و سماط بنده پروری برای آدمی و دیو و پری کشید .
و رواتب انعام او به بهایم و وحوش و انعام رسید . قرص زمین گرده از
تنور حکمت اوست و گرد خوان سما دودی از آتش دان قدرت او .
کوه با شکوه همزمدان مطبخ نعم اوست و ابر سقاوش آبکش
شر بتخانه کرم او

ییت

ادیم زمین سفره عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان بهن خوان کرم گسترده که سیمرغ در قاف روزی خورد
وصلوات بیشمار بعدد الحبوب و الثمار بر باسط بساط ایمان و داعی
خلایق بامر خالق بر ما تده احسان جنان . میزبان خوان وفا مکرم
مجتبی محمد مصطفی ، آنکه بزغاله بریان بوسیله زبان با او سخن

گفتی و از غایت لطافت طبیعت و نهایت حلاوت طینت حلو او غسل دوست داشتی. و بآتش تفکر در محل خوف دیک سینه مبارکش جوش زدی.

بیت

بر جوش دیک سینه چه داری که میزنند

در مطبخ (ابیت) تر گونه گون طعام

مهمان (ابیت عنند ربی)

صاحب دل (لاینام قلبی)

اما بعد چنین گوید (اضعف عباد الله الرزاق ابو اسحاق المعروف بحلاج) دام نعمته در زمانیکه درخت جوانی سایه گستر بود و شاخ شادمانی از میوه امانی بارور. سخنی چند علی سبیل الارتجال مناسب هر مقال دست میداد با خود اندیشه کردم که حکمت آنست که سمند سخن بطریقی در میدان فصاحت را نم و شیلان سخن چنان در خوان عبارت کشم که غذا خوران سفره لذت بنواله هر چه تمامتر رسند و از باب بلاغت در آن حیران مانند تا موجب زیادتی قبول و شهرت گردد. و این بیت شنیده بودم که

بیت

سخن هر چه گویم همه گفته اند بروم او را همه رفته اند چند روز در این فکر بودم که با وجود اوصاف فردوسی که نمک کلام او چاشنی دیک هر طعامست. و مشنویات نظامی که نیات ابیات او طعمه طوطیان شکر زبانست. و طبیات سعدی که در مذاق اهل وفاق بالا تفاق چون عسل شیرینست. و غزلیات خواجه جمال الدین سلمان که در کام اهل کلام بمثابه شیر و انگبین است. و بادستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیره بای بیانش علاج سودا زدگان سلسله سخنست. و با دقایق مقالات عماد فقیه که نطق شیرین او ادویه ابست خوشبوی و اشر به دلجوی. و با طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ که

خمر یست بیخمار و شرابیست خوشگوار. و دیگر شعرا که هر يك شهره
 شهری و اعجوبه دهری بوده اند من چه خیال بزم که خلاق محظوظ
 گردند. در این اندیشه بودم که بامدادی موافق که دوداشتهای
 صادق از مطبخ معده بالا گرفته بود چنانچه معهود میباشد. ناگاه
 محبوب سیمین بر و مطاوب ماه پیکر. بادم چشم شکر لب ترنج غنچ
 نارستان پسته دهان چرب زبان شیرین بیان ماهی اندام حلوا کلام
 فندق چال مشکین خال چنانچه شاعر گوید
 بیت
 از خنده شیرین نمکند ندهانش

خون می رود از دل چو نمکسوده کبابی
 از درد درآمد و گفت که بغایت بی اشتهایم و ممتلی شده ام چاره چیست.
 گفتم چون آنکسکه پیش حکیم رفت و گفت عنین شده ام از برای او
 الفیه و شلفیه ساخت چون او بخواند در حال دختر کی بکردر کنار
 کشید. من نیز از برای تو رساله سفره سازم که چون یکبار
 بخوانی اشتهایت پیدا شود. پس از برای خاطر او کمری بر میان
 جان بستم و بآتش سعی در دیک اندیشه طعامی بخوانج ترصیع
 و تصنیع بچشم. و در تنور تفکر بخمیر مایه تدبیر نانی که با قرص
 آفتاب در جهانگیری پهلومیزد بستم. و در مقام تفاخر میگویم. بیت
 خوانی کشیده ام از سخن قاف تا بقاف

همکاسه کجاست که آید برا برم
 و نام این سفره کنز الاشتها کردم. بدان سبب که آنروز عید فطر بود
 و در آن روز اکل و شرب بسیار است. و سبب نزول این نسخه درین
 قطعه یاد میشود.

سبب نزول سفره کنزالاشتهاء

گوش و هوش و دل و جان یکنفسی با من دار
تا بدانی که غرض چیست مرا زین اشعار
دلبری هست مرا لب شکر و پسته دهان
گل رخ و سرو قد و سیم تن و لاله عذار
دوش آمد بپر م همچو مرغی گفتا :
ممتلی گشته ام و چاره بجویم ز نهار
اشتهایم نبود هر چه مرا پیش آرند
بیم آنست کزین غصه بگردم بیمار
گفتمش این مثل اوست که عنین شده بود
رفت و کرد او مرض خود بحکیمی اظهار
آن حکیم از جهت رغبت شهوت راندن
ساخت الفیه و شلفیه برای آن یار
چند صورت بقلم کرد مصور زن و مرد
جمع کرد آن زن و آن مرد بشکل بسیار
مرد عنین چو بدیدش بشدش زود نعوذ
در زمان دختر بگری بکشید او بکنار
من دگر بهر تو یک سفره بسازم اکنون
کاشتها آوردت گر تو بخوانی یکبار
« ابتدای سخن »
ابتدا میکنم این سفره بنام رزاق
که کریم است و رحیم است و غفور و ستار
چند فصلی صفت نعمت او خواهم کرد
تا بجان شکر بکوئی تو یکی را ز هزار

فصل اول صفت آتش دقیقت گویم

دق نگیری بمن خسته مخمور نزار

شیخ سعدی فرماید :

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

در جواب او گوید :

بامدادان که بود از شب مستیم خمار

پیش من جزا قدح بورك پر سیر میار

وصف تتماج پراز قلیه چه شاید کردن

که بهر برك نبشت است هزاران اسرار

گر ز ماهیت ماهیچه بگویم رمزی

نخوری رشته که این نیست چنین پیلس وار

بر سر خوان چو بیای قدح جوش بره

سیخ چوبین برخش زن که بود با گل خار

خاله بی بی چو ترا میل طبیعت باشد

عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی بر بار

رشته پولاد چو پا بر سر این سفره نهد

نرگسی در قدمش سیم و زر آرد بنشار

صحن کاچی چو پراز روغن و دوشاب بود

نرساند بگلو لقمه آت هیچ آزار

فصل ثانی نگران شو که چه خواهم گفتن

یکزمان بر سر این سفره حضوری پیش آر

شور با چند خوری دست بگندمبا زن

که حلیم است برای دل و جان افکار

ما سببائی که پر از لحم مهرا باشد
 روغن سبز برویش شده چون خط نگار
 کشکبا گرچه غلیظست تریدش باید
 پند ما گوش کن و در عمل آورز نهار
 چه لطیفست بصبیحی قدح شیر برنج
 در زمانی که کند دایه ز خوابت بیدار
 گرد بدانی که چه نرمست کدو با بوجود
 نخوری هیچ دگر تا بود آن در بازار
 گر تو خواهی نخود آبی که توراسود دهد
 زعفران با عرق گل بیر آنجا در کار
 گوشت باید که مهرا شده باشد دروی
 زخمهایی که درو خیره بماند ابصار
 قلیه با قلی و قلیه سیب و ریواس
 گزری باشد پر کوفتها گرد و صفار
 عشق سختو دل ما برد بیغما امروز
 مطبخی خیز و برو دیگ کلان نه بر بار
فصل ثالث چو نهادیم بتوفیق خدای
 گوش کن تا بشمارم ز طعام بازار
 تا به بریان چه دگر صحبت بادنجان دید
 از شعف سرخ بر آمد بمشال گلنار
 وصف بریان مخلا چه بگویم با تو
 در زمانی که بود سبزی و نانش بکنار
 و ر بگویم صفت قیمة و خاگینه گرم
 برود از دل هر مستمعی صبر و قرار

شرح سیخک چه بگویم که ز بوی خوش او

من شدم مست و نشستمت کبابی هشیار

کافر از جوشش ز ناج به بیند در جوش

جای آنست که در دم بگشاید ز نار

مطلبکی چند شراحی چه بموقع باشد

که بچینیم در این خوان زمین و زیسار

مار سختو که چو او حلقه زند در بن دیک

من به پیچم بخود از آرزویش همچون مار

باش تا که و کبۀ مرغ مسمن برسد

قاز و مرغابی و دراج و کلنک و طیار

زاغ پاسرخ و تهو باشد و دراج سفید

اردهی فاخته و مخلفهای قر قار

کبک و گنجشک و کبوتر بچههای فر به

همه در روغن خود غرق شده تا منقار

پایها کرده به بالا همه در صحن برنج

جوفهاشان همه پر کرده بمشک تاتار

این چنین مرغ مسمن چو تو از هم بدری

بوی نسرين و قرنفل برود در اقطار

فصل رابع همه از آتش ترش خواهم گفت

ای که صفرات گرفتست ز پار و پیرار

دست در آتش ترش زن که بغایت خوبست

تمر هندی و سماقست و دگر اش انار

آتش آلو چه خوش و معتدل آمد بمزاج

ای دل از آتش چنین دست مداری ز نهار

آرزوئی که ترا هست بآب لیمو
 شرح آن راست نیاید بهزاران طومار
 غوره با روشنی چشم ضعیفان باشد
 زیره با، همچو مفرح ز برای بیمار
 صفت آتش بنه کرم و عقلم میگفت
 لوحش الله دگراز آتش زرشك خوشخوار
 من بگویم صفت گنده پرواری گرم
 گو بگویند مرا مدعیان کوفته خوار
 مطبخی قلیه شامی پیـز از بهر دلم
 که بمرسوم تو افزون بکنم صد دینار
 چند ازین آتش ترش نزد من آری همه روز
 سالها شد که بداغ حبشی ام بیمار
فصل خامس صفت شاه همه عرضه کنم
 که ببندی کمر خدمت او عاشق وار
 عقل عاجز شده از قلقله قلیه برنج
 گشته درکنه چنین لقمه بسرچون پرکار
 در مزعفر بگمانم که چه وصفش گویم
 آنکه حلوائی عسل دارد ازواستظهار
 دست درد امن کشك زن و اندیشه مکن
 که نیابی به از آت لقمه دیگر در بازار
 مرهم جان و دل ماست هریسه روغن
 بروایخادم و چالاک بتعجیل بیار
 چه بگویم صفت نور رخ ناف تنک
 از سر سفره با فلاک رساند انوار

اندر آن لحظه که نان گرده بسر سفره نهند

به از آن است که بر تخته دیبا دینار

فصل سادس صفت میوه بیاید کردن

تا تر و تازه بچینی تو ز شاخ اشجار

زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد

مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار

سیب و زرد آلو و آلوچه و آلو بالو

باز انجیر و زیری و خیار خوشخوار

چه بگویم صفت خر بزه خوار زمی

که نظیرش نبود در همه چین و بلغار

میل کلونده که دارد که مبارکبادش

بخت فیروز که افتاد ز غیش بکنار

هست در شهر ابرقوه خیار هندی

کز بزرگی بود آن تخم دوتایک خروار

مخوری انجک و بوی کلمک بیحاصل

تا بریش خود ویاران نکنی تف بسیار

فصل سابع همه از شیر و شربت گویم

نقلهائی که منور شود از وی ابصار

خادما شربت پر برف و عرق پیش آور

باطبقهای پراز نقل و برویش دستار

آمد مدام با صفت اشربه عطارات

شربت صندل و حماض تو یکیک بشمار

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر

گل شکر باشد و گلقد و شراب دینار

لوحش الله زهر باي ترنج و به و سيب
 زنجبيل عدنی رخ کندت چون گلنار
 نخود و کشمش و پسته خرك و میوه تر
 قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار
 فلفل و میخك و بز باز و کبابه چینی
 جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار
 (فصل ثامن) چوترا آرزوی حلوا شد
 مستمع باش و زمانی دل و جان بامن دار
 کاینك از صحن حلاوات بروی می آید
 كاك و فرنی و نمکزی ز بر شیرین کار
 باز صابونی و مشکوفی و سنبله نغز
 حلقه چی باشد و ما قوت پراز مشك تتار
 صحن پالوده چنان خویش مطرا کرده
 که گرو میبرد از حسن ز صحن گلزار
 حبذا طاس قضايف که ز بوی خوش او
 نگشاید ز خجالت در دکات عطار
 دست در ساق عروسان چوزنی صد زنهار
 که من سوخته را نیز بخاطر میدار
 شور حلوائی شکر میفتم اندر سر
 شکل حلوائی گزر میبرد دل از کار
 آردی روغن و حلوائی برنجی و زلیب
 مرد کاری چو بچنگال زنی اول بار
 گر تو خواهی که بچشم همه شیرین باشی
 همچو حلوائی شونز تخم محبت میکار

شغف خوردن این اطعمه بر می آرد
 هر دم از جان و دل مفلس بیچاره دمار
 مژدگانی که ره بصره بامن آمده است
 میرسد قوصره و میخ طمع محکم دار
 (فصل تاسع) قدمی نه بدکان بقال
 کام خود از رطب و ارده کنجد بردار
 در پس جای نشین وز سرتمکین تمام
 نظری کن به یمین و نگهی کن بیسار
 به یمینت چه بود کشککه و بورانی
 بیسارت چه بود نان و پنیر و ریچار
 در مقابل چه بود دنبه گرد و فر به
 در عقب ذکر مبار است تو خاطر خوشدار
 کاسه ارده و دوشاب گرت پیش نهند
 چون لران از سر رغبت بخور و شرم مدار
 باز بر خمره دوشاب زن و روغن خوش
 آن زمان دست بسوی غسل و چربه در آر
 چون دلت سوخت نگه کن برخ دنبه قدید
 دگرش نان و قوارد قدحی در پی دار
 کدک و کشک نهاد است و تغار لور و دوغ
 قدحی کرده پراز کنگرو کنب خوشخوار
 ارده و بخرب و سیلان چویک اشکم بخوری
 بردلت کشف شود چند هزاران اسرار
 باز میو یز فراوان بتنقل میخور
 آن زمان از سر گردوی کنک مغز در آر

سبدی پر ز پنیر و طبقی پر خرما
در چپ و راست نه و کام خود از هر دو گذار
شیر و انجیر و فروچیده برویش کفچه
چون سما گشته درخشان بنجوم سیار
(فصل عاشق) صفت نعمت ارزان گویم
کاندرین شهر تو هستند فقیران نهمار
پامدادان چو ترید کدک و پاچه زنند
مبیرند از پی آن کله و کیپا در کار
عدس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون
در پیش نان چرا کست و مقیل و مومبار
قلیة چند جگر بند دلم می طلبد
که بریزند در او روغن کنجد هموار
غازی اسب و سرگاو و شکنجه اشتر
میخورای مردک خرmerk بخاطر کم آرد
دارم از نان زرت خشکی و از جوسردی
دست در گرده گندم زن و اینها بگذار
که شنیدم زد و قاصد که بشش روز دگر
میرسد ماهی شور از طرف دریا بار
زین دو قاصد خبر مهبوه می پرسیدم
هر دو گفتند که هست او بسلامت درلار
کالبا خوردم و میلیم بهر یسه زر تست
لیکن از آن زرت و آب و هوای ملبار
در زمانی که چنین نعمت هر جنس خوری
آش کشکاب در آن حال بخاطر میدار

قوت کردن چه بود نان بلوت آش الم
 میخورند این دو غذا در سر بند کلبار
 گزروشلغم و چندر کلم و ترب و کدو
 ترها رسته تر و سبز و بسان زنگار
 عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین
 که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار
 خوش بود در عقب اینهمه انواع طعام
 آب برفی که ز سردی نخوری جز به بار
 این همه صحن و قدح را که فروچیدم من
 آخرای خفته سر از بالش غفلت بردار
 کاین همه قوت شده قوت بازار وجود
 هر که اینها نخورد نقش بود بر دیوار
 این همه نعمت رزاق بنظم آوردم
 شکر آن هیچ نکردیم یکی را ز هزار
 گفت بسحاق چنین شعر ز انواع طعام
 تا شود گرسنه آن سیر که خواند یکبار

* (قصیده آفاق و انفس در مدح شاه سیف الدین) *

مطلعی شیرین شنو مانند حلوا سر بسر
 مصرعی قند و نبات و مصرعی شهد و شکر
 صحن گلزار خیال من که صد بستان دروست
 لاله اش لوزینه و پالوده آمد خوش نظر
 بوستان افروز ما قوتست و صابونی سمن
 نسترن مشکوفی و خیزست حلوا ی گزر

هر چه در آفاق بینی مثل آن در خوان ماست
 چربه روز و شیر ه شب خورشید کاک و نان قمر
 هست سلطان مزعفر را بد و ر خان ما
 تاج قند و تخت حلوا نان قبا روغن کمر
 چارار کان مختلف در دیک آتش سر که هست
 رو پیاز و مس چغندر دنبه سیم و گوشت زر
 شاه حلوا اگر کند ییلاق در صحرای خوان
 خر گهش کا کست و سخت و خیمه و کیپا کپر
 بهر ترتیب برنج آرم عناصر هر چهار
 خاک و باد و آب و آتش در بیانی مختصر
 نان او آمد سبک چون باد و خاکش گرد قند
 زعفرانش آتش و آبست روغن سر بسر
 چربیش عمو و حلوا خال و فرزندش برنج
 مادرش آبست و لحم چرب و سرخش چون پدر
 زعفرانش شربت آمد شد کنیز او گلاب
 زیره اش لالا و دارچینی اش بسته کمر
 اصل او ملج و نخود فرع و برادر نان گرم
 خواهرش کیپا مکر مثلش بدید آرد پسر
 میرود گرمابه خاتون هر یسه همچو دود
 پیش حلوا پس عسل روغن بزیر و نان زبر
 رخنهها در سورو با روی برنج آسان کنی
 گر چوما از تخته نان تنک سا زی چپر
 بر سر و دوش و برو و پهلوی بغرادر خورست
 قلیه خود و قیمه جوشن دنبه خفتان نان سپر

هر طعمی در زمانی لذت دیگر دهد
 صبح بغراچاشت یخنی قلیه شب کییا سحر
 گربری مارا بمیهمان واجب آید چار شرط
 آب سرد و آتش گرم و نقل خشک و میوه تر
 با وجود عقل و اکل و نقل عظم در سخن
 مید و اند طالع از بهر روزی در بدر
 از هزاران اختراع طبع من در خوان شعر
 هست این تشبیهها زان مانده يك ما حاضر
 بهر کچی و عدس در خانه باشم مقیم
 با کماج گرم و یخنی من که باشم در سفر
 از پی روزی اگر روزی بغربت گم شوم
 بنده را از مطبخ سلطان باذل جو خبر
 شاه سیف الدین ابونصر آنکه در خوان سخا
 بار منت باشدش برگشتگان بحر و بر
 در نسب نان دادنش معهود تا هود نبی
 لاجرم بر خوان دولت باشدش این زیب و فر
 ای فلک قدریکه از خوان تو نان و سبزه ایست
 هفت صحن لاجوردی باد و قرص ماه و خور
 مرغ چترت میخورد آب و علف جائیکه هست
 بیضه شمس و قمر همچون دو تخمش زیر پر
 جاندار چون عدس حاتم برت زانو که هست
 از نخود کمتر بکاه بخششت د رو کهر
 آل برمک در کرم کرمك فروش این درند
 این سخن نرمک نمیگویم که هست این مشتهر

با وجود ضربت رستم اگر بونی کنون
 رأی من با خاله بیبی نسبتش کردی مگر
 صدمه گرزت اگر بر کوه آید گاه حرب
 همچو چنگالش کند خورد استخوانها در کمر
 و ر فرود آری که کین تیغ بر فرق عدو
 گاو ماهی را توان خوردن کبابی از جگر
 گر براه تیغت آید سنك و سندان در نبرد
 خرد سازد چون کماج و یخنیش در یکدیگر
 چون خیال من که در پشمك بود باریك رو
 می کنند در موی موری تیر پرانت گذر
 فیل جنگی در مصاف رخس کر کس پیکرت
 کم ز يك بزغاله باشد در نبرد شیر ار
 و ر ز نعلش لمة آتش جهد قرص زمین
 در تنور دهر خاکستر شود از آن شرر
 مرکبت در مرغزار آ ب حیوان چون براق
 کام عیشت بهره مند از مشرب خیر البشر
 بر مشام دوستان بوی گلزار کباب
 در گلوی دشمنانت خنجر خار کبر
 دوستان با سینه مرغ مسمن در بهشت
 دشمنان همچون سر بریان بسیخ اندر سقر
 کشته را تبخوار از شیلان مهمانخانه ات
 دولت و اقبال و شادی نصرت و فتح و ظفر
 میر مرز وقت معین گردد گردون تا رسد
 زان میان روزی بجمعی زله بند خشك و تر

یاد و مغز اندر یکی با دام بهر آن نهاد
 تا بود حلوای درویشان مسکین چرب و تر
 زیره کرمانست با طبع چو آبت شعر ما
 در بر لعل بد خشان نی چه قدر آرد حجر
 خیل شعری بحر فضلی کوه حلمی کان علم
 راح روحی قوت جسمی نور چشمی تاج سر
 از زبان چرب بسحاقست کین طرز سخن
 گشت همچون قند در عالم بشرینی سحر
 دور نبود گرمکرر طعمه اش سازی ز قند
 طوطی طبعی که در مدحت چنین یزدشکر
 گرچه چون ماهیچه در این خوان حدیثم شد دراز
 سفره خواهم کرد آخر برد عائی مختصر
 تا بود خورشید کاک و قرصه مه نان بهت
 تا زمین روید نبات و تا درخت آرد ثمر
 میوه شیرین عمرت در سراستان دهر
 بر درخت کاه را نی دامن بادا بیر
 هست امیدم بروزی ده که آید مستجاب
 این دعاها از من بیچاره بیخواب و خور
 ماهیان گربشوند این شعر چون آب روان
 بر سر نظمم بر افشانند از دریا گهر
 ظهیرالدین فاریابی گوید: سپیده دم که شدم محرم سرای حضور
 در جواب او فرماید:
 سپیده دم که شدم زله بند سفره سور
 شنیدم آیت لا تسرفوا ز لحم طیور

بگوش معده ام آمد نوای قلیه برنج
 که ای بمدح مزعفر بعالمی مشهور
 بنای رشته بغایت خراب و ویرانست
 گمان مبر که بیک کفچه قیمه شد معمور
 بر آستان کدک سرمنه که از کیپا
 برای معده تو بر کشیده اند قصور
 بوقت صبح شود از هر یسه ات پیدا
 که کفچه نیک زدی یا نه در شب دیجور
 روا بود که مزعفر بنار با هر دم
 خراب سازی و کاچی به تخمکان معمور
 نواله پر زپی گوشت ساز چون الماس
 برای مغز قلم صیقلی بده ساطور
 اگر تو زله نبندی ز یخنی و حلوا
 میان لوت خوران کس ندارد معذور
 نسیم چلبک و حلوا بمردگان چو رسد
 بیوی هر دو بر آرند دست و سرزقبور
 بشام روزه نمشک و رطب مقدم دار
 که هست چربه و دوشاب از برای سحور
 بجای آمده بیفشار سر که بردوشاب
 که قطره قطره چکیده است از دل انگور
 زبان ما زازل چرب ساخت چون روغن
 بلطف او که غسل کرد در فم زنبور
 بهفت میوه ز میوبز طایفی دیدم
 که سرمه دان عرق شد برای دیده کور

بین که کرده گندم چه قطع مرحله کرد
 ز دنبه گاه ولایت بکرده تنور
 بتخت شمس خورشید نات مه پرتو
 بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
 چراغ روی مزعفر بسفره چون شمعی است
 که آفتاب به پروانه خواهد ازوی نور
 بیار گاه برنج سفید ماش و نخود
 دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
 میوش قلیه برنجت بنان که یک ریزه
 نماید از نظر خرده بین ما مستور
 تو چنک دردف نان زن بیزم قلیه سیب
 که میرسد ز کدو با طنین تنبور
 پیاز قلیه چنان شیشه ایست مینائی
 که سرگران شود افلاکش از بخار بخور
 بصحن مرغ مزعفر نشسته چون عنقا
 بکاسه قلیه بغرا فتاده چون عصفور
 بکرد با روی بغرا که قلیه اش سورهست
 زجوش بره چه درخور کشیده اندش سور
 زهجو رشته و کاچی حذر کن ای بغرا
 بشاعری که تو را دم دهد مشو مغرور
 نسیم بورک پر قلیه من از شیراز
 همی رود بخراسان بطوس و نیشابور
 یکی بیوی کباب من آمده سرمست
 یکی ز کاسه سیراب من شده مخمور

مرادرشته همین قلیه است و در دل اوست
ولی چه سود که هست او چو پلس از دل دور
تو گوشه گیری کاجی نگر که در همه عمر
کسش ندید بخوان عزاء و سفره سور
چنانکه شکل عدس شد محل اندوه و غم
برنج زرد بود منشاء نشاط و سرور
بکارخانه آشی که گوشت استاد است
ضرورتست که باشد چغندرش مزدور
گر آبگوشت که من میپزم بخسته دهند
خورد بر وزسیم پاچه چون شکرر بجور
کتاب نان بگشا تا جواب بر خوانی
خطی که بر ورقش شد ز تخمکان مسطور
که هر که خربزه چندان خورد که بترکدش
شهید باشد و غازی و حاجی و مغفور
بیبیم ماهی شورت مکیس باید کرد
که از معامله نسیمه صرفه نیست کسور
مظفر اوست که در سفره ضیافت رفت
و گر بزله مؤید شود بود منصور
تو خادمان سر خوان بلقمه خوش دار
و گرنه در ره مطبخ شوند از تو نفور
ز شعر اطعمه بیتی بچنتار خوانند
ملك با كل در آید بخوان حجره حور
سخن در اطعمه بسحاق پاك کرد چو آب
بود که جایزه بستاند از شراب طهور
(خواجوی کرمانی فرماید)

وجه برات شام بر اختر نوشته اند و اموال زنك بر شه خاور نوشته اند

(در جواب او گوید)

مکتوبی از کلاج بشکر نوشته اند

وز قند کاغذی بمز عفر نوشته اند

تحسین نان پزان سمرقند کرده اند

کایشان حدیث کاک بمنبر نوشته اند

وان خط خورد زیره کرمان غباروار

بر عارض کلیچه چه درخور نوشته اند

در طاس سیم صورت حلوا کشیده اند

القاب نقل بر طبق زر نوشته اند

از مشک و قند و روغن و بادام و تخمکان

این رمز بر ترک بخط تر نوشته اند

کز بهر لرزه تب پالوده عسل

تعوید چشم زخم بشکر نوشته اند

وز بهر هضم معده خواص دواء مسک

بر قرص عود و حب معنبر نوشته اند

چون برف وجه شربت حماض ماگداخت

نار و نبات و قند مکرر نوشته اند

دوشیزگان ساق عروسان بمشک ناب

اسرار بسته بر سر معجز نوشته اند

آبستنان حجله لوزینه لاف قند

بهر علم برشته چادر نوشته اند

در پاکی طهارت خاتون آبگوشت

یاران گنده خور همه محضر نوشته اند

وصف برنج زرد و خط سبز ما سببا
 بر نرگسی چولاله احمر نوشته اند
 پا در هواست مرغ و برنجم چه وجه آن
 بر بال غاز و کبک و کبوتر نوشته اند
 یکیک صفات پیکر بغرای حیدری
 آهنگران بسیخ د و پیکر نوشته اند
 رمزی که قلیه کز رش با پیاز بود
 در کشکبا ببرگ چغندر نوشته اند
 سوز درون سیخ کباب جگر بریز
 مستان البه ریز بساغر نوشته اند
 بر نوک سیخ سیرت خاگینه حرف حرف
 مرغان مطبخم همه بر پر نوشته اند
 نور سواد نسخه خورشید نان بهن
 بر گرد خوان چرخ مدور نوشته اند
 وجه ترید صحن زراندود خوان ما
 بر سیم کاسه مه انور نوشته اند
 و صاف حسن دنبه بر بان بخط سبز
 خوش بر بیاض چهره کنگر نوشته اند
 خط جبین کله ندانی حقیر و خورد
 کاسرار روزی تو بر آن سر نوشته اند
 بسحاق شعر قلیه بر نجت قلند ران
 در تکیه بر کتابه لنگر نوشته اند
 صد آفرین بمیوه باغ طبیعت
 کین نازکی و لطف بآن بر نوشته اند

❦ (وله في الكردیات واللیات) ❦

انه کم آرزوی لو هن و قوت جان هن
 پوست کندت بکیم گوشت بره بریان هن
 کشکیکن یاد مشن سینش چر بن رو هن
 وحق نان که لو خشک مش این در مانهن
 سفره هن چتر شهن صحن فلک قوسی چرخ
 مه بدرن ندنم قرص خورن یا نانهن
 کاجن آن نوسترن سرو سهی شاخ سمن
 موردن ریجن صوزن ندنم ترخانهن
 مرغن آن کوک تهو کو فتر صحرائی هن
 کز برنجش سر المدست و تنش پنهانهن
 چوش بزغن دولی هن انه یا نیمی نان
 یا قطا بی که و نیک بخق بیکانهن
 کله سر که و سرداری مش دعوی لوت
 پاچش و دست دلیلن کد کش بر نانهن
 ارس خوئی جفرک می وزنن اژدم چش
 فارغ ازوی سر بریان و لو خندانهن
 چم بریان کدک شیر خره بزغاله
 بخجکی هن که کیا شاننه برما مانهن
 انجتر گوشت مرا دلدمه و سرور کن
 وانکه تر کله عزیزن چش و وازو وانهن
 تومپر کرد عدس بز به بزار سودا
 که کرانهن پش ماهرچه و نهر ارزانهن

غر تو صد اشتراقر بان نسه نه خوان کرم
 پش ده تازله بان همچو کی قربانن
 نه سر سفره ترکان و تر آش یخنی
 غارتی هن که وه معنی نه کم از تالانن
 نن پهنش اشنز گفت که خال تونه روم
 هندوئی هن که مقامش انه تر کستانن
 نه من چین کلوچه شوق زنکی خال
 عنبرین خرده مشکن زره کرمانن
 حلوی توشه که می شوت اصفرو ایغنی
 خرده ریزش زره کاک ا برغفتانن
 شهیدین بت فرنی که زحسن سرخوان
 زرو بالش همه همچون دل مه لرزانن
 پسته لالنه مداحی لوزینه قندی
 بضمش تن انه ما قوت عسل حیرانن
 نه وفی خوش نفر ا غر انه باغی میروست
 مم نظر کرد مغران ترک ریحانن
 حرمت روح بو ادا و کلوچه حلوا
 که نن و کردک و خرما بر گورستانن
 نه کوزارده سعبونی و قندی و نبات
 که پش شعر مه همچون چورک و اشتانن
 انه طور اسخن بسحاق نه ترتیب طعام
 انوری هن و قصیده و غزل سلمانن

❀(وله فی الترجیع)❀

آغاز سخن بنام بورك (بغرا)
 ماهیچه بگوش حلقه کرده است
 چون سرخ کمیت حلقه هرگز
 بغداد خرابت از خراسان
 درتوی دهن که دارضر بست
 مخمور مقیلبای دوشم
 آورده ام اینمکان چو بسحاق
 ای گرسنگان سفره پرداز
 بشنو توز من پیام بورك (بغرا)
 یعنی که منم غلام بورك
 اسبی نرسد بکام بورك
 معمور کنم پیام بورك
 دندان سکه زد بنام بورك
 ساقی بمن آرجام بورك
 بر نزد شما سلام بورك
 وی سوختگان آتش آرز

برگیر سر خمیر تتماج
 دانی که نخودچه نیکتها گفت
 از روغن دنبه گشت روشن
 در مطبخ جان ما گرفته است
 در لاک نهم فلک نگنجد
 تا آرد ز خمره بار بر بست
 بسحاق چگونه نظم کرده است
 ای گرسنگان سفره پرداز
 کز جان شده ام اسیر تتماج
 با قیمه خورده گیر تتماج
 در صحن قدح ضمیر تتماج
 باز آتش دار و گیر تتماج
 يك كفچه کشک و سیر تتماج
 پیچان شده ام چو تیر تتماج
 این لقمه دلپذیر تتماج
 وی سوختگان آتش آرز

من شرح دهم بیان رشته
 گوئی تو که رشته ز جانست
 يك حلقه حلق نیست خالی
 پر روغن و سبز رنگ دیدم
 دانی که چه فتنه میکند باز
 بر قلعه دنبه میشدم دوش
 هرگز نکند کسی در آفاق
 اکنون بر عاشقان رشته
 گر نیک رسی بجان رشته
 در دهر ز ریمان رشته
 پیرامن بوستان رشته
 آن کوفته در میان رشته
 هر لحظه بنرد بان رشته
 بسحاق صفت بیان رشته

ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرز



دادیم صلا ی سنگ ریزه بشنو تو نوای سنگ ریزه
از اطللس سرخ گوشت دیدم من دوش قبا ی سنگ ریزه
از شرم برو کشیده قیمة خوش وقت حیا ی سنگ ریزه
در روغن خوش نخود مقشر کردیم برای سنگ ریزه
ما را همه روغن است بهره هر دم ز سخای سنگ ریزه
در دست رسول می شنیدند اصحاب ثنای سنگ ریزه
بسحقاق صفت شو یسد مشغول دایم بدعای سنگ ریزه
ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرز



ای واقف حال رشته پولاو بشنو تو کمال رشته پولاو
بیار یک بچرخ کاسه دیدم من دوش هلال رشته پولاو
از مطلع صحن روی بنمود خورشید جمال رشته پولاو
در مدرسه وجود می گفت دل قال و مقال رشته پولاو
از دفتر ناف پهن میگیر ای گرسنه فال رشته پولاو
بر طبل شکم زدیم ما باز امروز دوال رشته پولاو
هرگز نپزد کسی چو بسحقاق در دهر خیال رشته پولاو
ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرز



اینها بر شاه جوش بره هستند سپاه جوش بره
این چرخ عصابه شکل درزیست از طرف کلاه جوش بره
دوش از افق قدح بر آمد رخسار چو ماه جوش بره
از تیزی تیغ دنبه میشد هر دم به پناه جوش بره

این تزلزل شور با که باشد با منصب و جاه جوش بره
 نامش مبرید خاله بی بی آن کاسه سیاه جوش بره
 این صوت و غزل چگونه بسحاق گفت است برای جوش بره
 ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرز



دل گشت ز جان کباب منتو شد خانه تن خراب منتو
 هر آتش بآب میتوان پخت لیکن عرقست آب منتو
 این طرفه که هفت خانه دارد بر آب روان حباب منتو
 شد مغرب چشم ما منور از قبه آفتاب منتو
 چون حلقه دل هزار حکمت دارد بمیان جناب منتو
 چون گنده خوران بروی کارند بر قیمه فکن نقاب منتو
 بسحاق صفت کسی نگوید یک بیت چنین ز باب منتو
 ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرز



اکنون بشنو قرار کاچی ای عاشق دوستار کاچی
 گنجینه چشم خویش پر کن از نقد نکو عیار کاچی
 صد تخم چهل گیا بروید هر لحظه بکشتزار کاچی
 آتش همه روغن است و دوشاب آن کرزه کشت و کار کاچی
 صد جوی ز چشم ما روان است از حسرت مرغزار کاچی
 در دور شما بمانست گردد در خانه ما مدار کاچی
 بسحاق بستخم سیر کارد پیرامن جو یبار کاچی
 ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرز



جانست حزن آرد روغن ندانست بکین آرد روغن

برابرش خوشرو مزعفر بستیم کجین آرد روغن
 از گوشه جان کمین گشاداست عقم بمین آرد روغن
 این حجره خانه نیست معمور بی شاه نشین آرد روغن
 میکن سر قوتها که خوردی مهرش بنگین آرد روغن
 آن تخم محبت دل ماست یا خال جبین آرد روغن
 چون شهید و شکر شد است بسحاق پیوسته قرین آرد روغن
 ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرد

❖ (اسرار چنگال) ❖

❖ (مولانا نجمی فرماید) ❖

در کنار سبزه صاحب دلی میگذاشت افتاد او را مشکلی

❖ (در جواب او گوید) ❖

بر کنار سفره صاحب دلی
 لوت خواران دید پیر امون خوان
 قلیه پیش ما ستبا بنهاد سر
 در میان قوتی بهم برگشته بود
 اجنبی افتاده بر خوانی چنان
 بهن بودی یکزمان در روی صحن
 چرب و شیرین بود و از حلو انبود
 سر بسرا جزای او براستخوان
 چرب و گرم و نرم و خوشخوار آمده
 مرد صاحب دل در آن اثنای حال
 گفت اصلم روغن و خرما و نان است
 آردی روغن بمن دال آمده است
 مرد معنی چون از او بشنید باز

میگذاشت افتاد او را مشکلی
 مرغ و ماقوت و مزعفر در میان
 نان و بریان دست باهم در کمر
 کز بیان عقل کل سرگشته بود
 چون فقیری در میان منعمان
 گردگشتی در میان نان بهن
 بایش از سر سر ز پا پیدا نبود
 روغنش رفتی چو خون اندر درگان
 مجرم هر صاحب اسرار آمده
 کرد از ترتیب و ترکیبش سؤال
 ذوق شیرینی من در هر دهانست
 نام من از غیب چنگال آمده است
 گفت یکمیک حال خود گوئید باز

این تزلزل شور با که باشد با منصب و جاه جوش بره
 نامش مبرید خالیه بی بی آن کاسه سیاه جوش بره
 این صوت و غزل چگونه بسحاق گفت است برای جوش بره
 ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرز



دل گشت ز جان کباب منتو شد خانه تن خراب منتو
 هر آتش بآب میتوان پخت لیکن عرقست آب منتو
 این طرفه که هفت خانه دارد بر آب روان حباب منتو
 شد مغرب چشم ما منور از قبه آفتاب منتو
 چون حلقه دل هزار حکمت دارد بمیان جناب منتو
 چون گنده خوران بروی کارند بر قیمه فکن نقاب منتو
 بسحاق صفت کسی نگوید یک بیت چنین ز باب منتو
 ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرز



اکنون بشنو قرار کاچی ای عاشق دوستار کاچی
 گنجینه چشم خویش پر کن از نقد نکو عیار کاچی
 صد تخم چهل گیا بروید هر لحظه بکشتزار کاچی
 آتش همه روغن است و دوشاب آن کرزه کشت و کار کاچی
 صد جوی ز چشم ما روان است از حسرت مرغزار کاچی
 در دور شما بماند گردد در خانه ما مدار کاچی
 بسحاق بتخم سیر کارد پیرامن جو یبار کاچی
 ای گر سنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آرز



جانست حزن آرد روغن ندانست بکین آرد روغن

تازدردی صافی و بیغش شدم	آنزمان در معرض آتش شدم
تازه میبودم بیوی گو سفند	مدتی در خبیگ افتادم ببند
ساعتی در کاک روزی در کماج	گاه در کاجی شدم که دراوماج
یکنفس در بکسمات آغشته ام	در کلیچه یکزمان سرگشته ام
در نمکزی میرود دودم بسر	آتشین رویم ز حلوای شکر
دل بجان آمد از آن آورد و برد	درره قاروره گشتم خرد و مرد
همچو یاران شیب و بالا میشویم	با غسل هر که که تنهامیشویم
که شود از سفره سورم نصیب	گاه در ماتم شوم شب در غریب
گاه در دست بر نجم مبتلا	گاه دارم باهر یسه ماجرا
(میخورم مالش زهر بر ناوپر)	(این زمان در دست چنگالم اسیر)
(گو شمالم میدهد هر جا که هست)	(چنگ چنگالی مراد دارد بدست)

(شرح حال نان)

مرد معنی واقف اسرار کرد	بعد از آن نان حال خود اظهار کرد
رسته از آب و گل عنبر سرشت	گفت بودم گندم باغ بهشت
بارها در چاه گردیدم نهان	ناگه افتادم بانبار جهان
بی انیس و مونسیم بگذاشتند	بعد از آن در خاکزارم کاشتند
رحمتی بفرست و از خاکم برآر	ناله میکردم که ای پروردگار
وز نوم فیروزی دیگر بداد	حق بلطفم روزی دیگر بداد
دلبری میکردم از نزدیک و دور	سرکشی آغاز کردم از غرور
شد جوانی نو بت پیری رسید	باد قهری بر سر سبزم وزید
گاه پوشیدم ببوشیدم پلاس	سر جدا کرد از تنم دهقان بداس
تا شدم القصه در بار خراب	پایمال گاه و گشتم ناگهان
تا برآمد گردم از جان خراب	بر سرم گردید سنگ آسیاب
گاه در غربال سرگردان شدم	که مقید در بن انبان شدم

مشتها خوردم بهنگام خمیر تا نهادم پای بیرون از فطیر
 بعد از آن در آتش سوزان شدم نان شدم شایسته هر خوان شدم
 (این زمان در دست چنگالم اسیر) (میخورم مالش زهر بر ناوپیر)
 (چنگ چنگالی مرا دارد بدست) گوشمالم میدهد هر جا که هست
 (نتیجه سخن)

با تو این ترکیب هم هست این زمان روح روغن نفس خرما جسم جان
 مالشت دادند در لاک فلک بد مگس ران سر خوانت ملک
 آن مگس ران در میان ابلیس بود گرد چنگال تو در تلبیس بود
 قصد شیرینی کند دایم مگس زین مگس ایمن نشد چنگال کس
 از عبادت رو مگس رانی بساز بامگس چون کود کان چندین مبارز
 از برای زاد راه آن جهات خیز و چنگالی بنه در توشه دان
 باش چون بسحاق دایم چرب و نرم در میان آب سرد و نان گرم
 نان گرم ت شهوت نفسانیست آب سردت حکمت انسانی است

سر انسان در لباس نان و آب

گفته شد والله اعلم بالصواب



الغزليات

عماد فقيه فرمايد: مگر فرشته رحمت در آمد از در ما

در جواب او گوويد :

مگر که شمع مزعفر در آمد از در ما
 که بر فروخت از آت کلبه محقر ما
 ز پاکبازی قندم خوش آمد اين معنى
 که کرد خورده خود در سر مزعفر ما
 هريسه گفت به روغن که ميرسيم بکام
 کمون که سایه نان اوفتاده بر سر ما
 چنانچه صورت ما هيچه مينمايد روى
 جمال او نرود هرگز از برابر ما
 چو در بناه پيريم و سايه گردو
 بغير نان جو و رشته نيست در خور ما
 اگر چه هست کبر از اکابر سر خوان
 چه خار ميخورد از رشك جاه کنگر ما
 از آنکه چرب ز با نست کلک شيرينم
 بسا ن کاغذ حلوا شد ست دفتر ما
 حسود گنده خور ار دنبه در ميان آرد
 نبا شدش نخودى چربى چغندر ما
 شميم قليه دمد تا قيامت اى بسحاق
 زهر گلى که دمد از گل معطر ما
 خواجه حافظ فرمايد: اگر آن ترک شيرازى بدست آرد دل ما را
 در جواب او گوويد :

به پیشم چون خراسانی گر آری صحن بفرار
 بیوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را
 برنج زرد و صابونی اگر داری غنیمت دان
 کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را
 چه آرائی بمشك و زعفران رخسار پالوده
 بآب ورنك و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
 جمال بره بریان و حسن دنبه كشك
 چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان بغمارا
 مپرس از حکمت سختو و را ز سر بمهر او
 که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا
 من از آن بوی روح افزا که کیپاداشت دانستم
 که زود از پرده پرهیز بیرون آورد مارا
 بگو بسحاق وصف خوشه انگور ملاحی (مثنوی)
 که بر شعر تو افشاند فلک عقد ثریا را
 سلمان ساوجی فرماید غمزه مست بهم بر میزند آفاق را
 در جواب او گوید
 میکشد كشك بچربی هر زمان مشتاق را
 میبرد پشمك بشیرینی دل عشاق را
 هر زمان از نافه کیپای پرداروی گرم
 میرسد بوئی و مشکین میکند آفاق را
 حلقه چی بر هیئت نسنبوسه هستش نسبتی
 از برای آنکه باشد حلقه هر طاق را
 با وجود آنکه دارد نوع زهری بوی سیر
 میبرد در صحن بورك آبرو تریاق را

ماست خود را میکشد تا حلقه گردد و روسفید

گو بیا حلوا و بنگر در جهان اشفاق را
با وجود ساعد ساق عروسان بعد از این

من نگیرم دست هر مه روی سیمین ساق را
شیر و شکر بود قوت طفل طبعش در ازل

لاجرم شعر یست چون شیر و شکر بسحاق را

امیر حسن دهلوی فرماید ای سر زلف تو سراسر بلا

در جواب او گوید

ای قد ز نا ج سراسر بلا	نان برخت هست بلا بر بلا
گر نتهی آب بیهلوی نان	عرصه آن سفره شود کر بلا
اسم سرو پاچه بگویم که چیست	نام یکی آفت و دیگر بلا
دنبه بریان شودت عذر خواه	گر بکشی در ره کنگر بلا
بر سر آتش حبشی می کشد	روز و شب از بهر مزعفر بلا
ساعد و ران بره و آتش دوغ	میکشد از ساق چغندر بلا
چند چو بسحاق کشی در جهان	خویشتن از بهر شکم در بلا
مولانا علی در دزد فرماید	هر چند روی دوست ندیدیم سالها

در جواب او گوید

سهلست روی رشته ندیدن بسا لها
ما را بود هنوز امید و صا لها
مشاطگان قیمة ز روغن نهاده اند
بر روی نو عروس قشق زلف و خا لها
بابرک و ساز صحن چمن چون نگه کنی
دارد ز لاک و بورك ما انفعا لها
این لالهها چو لاله نعمانست در قدح
وز چربیش نوشته بر اطراف ژا لها

چون قاف قلبه دید دل دال د نبه گفت
 خوش وقت آنکه میزند این قاف ودالها
 بادا ز آفتاب خمیرت زوال دور
 تا سالها کنی چومه نو زوالها
 از بهر تزلفی چو قفق رو ترش مکن
 چو قلبه باش چرب زبان در مقالها
 مانند بورکت همه کاری شود بیرگ
 همچون زواله گر بکشی گوشمالها
 ای مفلسان گرسنه رمل عدس زدیم
 و زقرعه زواله گر فتم فالها
 آمد برون ستاره بغرا زهرقران
 در برج قلبه گشت خلاص از وبالها
 بسحاق کس نبخت خیالی چنین دقیق
 مخصوص تست از شعرا این خیالها
 خواجه حافظ فرماید عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
 در جواب او گوید
 عیب کاجی مکن ای بورك پاکیزه سرشت
 که خمیرش بفطیر تو نخواهند سرشت
 تو اگر تخم کیا کاری و ماسیر و پیاز
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
 بقطایف نتوان گفت که او دوشابی است
 تو پس پرده چه دانی که خوبست و که زشت
 نه منم در طلب نان که ز بهر گندم
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

تا قضا سوزن ماهیچه بسر سفره نهاد
 هیچکس همچو من این رشته باریک نرشت
 سنگریزه برو و گل کش و چنگال بمال
 هر که این راه به بند دیشکم گوسروخت
 ناف بسحاق مگر قابله بارشته برید
 یا پدر مولد این نطفه به تتماع نوشت
 شیخ سعدی فرماید از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
در جواب او گوید
 در شعر من از آن همه ذکر مزعفر است
 کز هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
 بوی کباب میرسد از مطبخم بدل
 پیغام آشنا نفس روح پرور است
 در قلیه نیست حاجت مرواری نخود
 معشوق خوب روی چه محتاج زیور است
 در انتظار حلقه زنجیر حلقه چی
 اصحاب رادودیده چو مسمار برد راست
 لوزینه ماهنی است که در دام رشته شد
 یا طوطنی چو ماست که در بند شکر است
 خرما و ماست دست در آغوش کرده اند
 وز خار فارغند که در پای کنگر است
 بسحاق نسبت سخن خود مکن بقند
 از بهر آنکه شعر تو غیر مکرر است
 خواجه حافظ فرماید بلبلی برک گلی خوش رنگ در منقار داشت
در جواب او گوید

مخلفی سنبوسه پر قیمه در منقار داشت
 در میان جوش روغن ناله‌های زار داشت
 گفتمش در روغنی این سوز و ناله بهر چیست
 گفت ما را شیوه سنبوسه در این کار داشت
 گرمز عفر با عدس ننشست جرم سفره نیست
 پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
 چشمه روغن در اطراف هریسه با مدام
 شیوه جنات عدن تحتها الانهار داشت
 من ز مرغ و حلقه چی گفتار دارم در دهن
 خرم آن کز ناز نینان بخت بر خوردار داشت
 چون نمکزی چرب و شیرین بود آن حلوا فروش
 کین خیال حلقه چی در گردش پرگار داشت
 غرق شربت کن خدایا روح بسحاق این زمان
 زانکه شیرینی عالم جمله در اشعار داشت
 خواجه حافظ فرماید اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
 در جواب او گوید
 اگر چه بحث رطب پیش قندی بی ادبی است
 زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است
 نبات همدم چو بست و خار یار رطب
 درین میان دل ماسوخت کین چه بوالعجبی است
 چه شیوه میکند آب نبات با دل ما
 که بر طبقچه شمشاد و کاسه حلبی است
 دگر مگوی که پالوده آب میویز است
 که از نبات گرو میبرد چه گر عنبی است

صفا و پختگی و ذوق و دنبۀ کشك

ز آتش سحر و جوشهای نیم شبی است
اساس نان تنك صفا ایست خوش منظر

بنای گلشن کیبا بپهلویش طنبی است
سبب میرس چو بسحاق خوش خورد لوتی
که اشتهای چنین را دلیل بی سببی است
مولانا رومی فرماید دل ندارد هر که او را درد نیست
در جواب او گوید

هیچ نعمت چون برنج زرد نیست	هیچ شربت همچو آب سرد نیست
گر غباری هست حلوا را ز قند	در میان نان و بریان گرد نیست
گر چه بورك داغدار قلیه شد	لیك همچون قلیه صاحبدرد نیست
هر که روزی کله تنها خورد	در میان لوت خواران مرد نیست
حالیا مستغرق لوزینه ام	ارده و خرما مرا در خورد نیست
گر مر کب پرورش در سر که یافت	همچو بالنك عسل پرورد نیست

بیت بسحاق است چون سنبوسه طاق

زین جهت چون شعرا و یکفرد نیست

شیخ سعدی فرماید میان ما و جمالش محبت ازلی است

در جواب او گوید

میاف ما و مزعفر محبت ازلی است

گواه شربت قند و حلا وۀ عسلی است

نظر چو روز ازل بر مزعفرم افتاد

زرنك چهره زردش یقین شدم که ولی است

بخوان اطعمه چندان که امتحان کردم

دوای رشته باقیمه تیغ کم محلی است

بدین قلیه شامی و ملت حبشی
 نخود بکوفته کردن نشانه دغلی است
 چو نان و خر بزه بینی شهید کن خود را
 که مرگهای چنین خوش دلیل زنده دلی است
 بنزد خوشه انگور عقد مروارید
 مثال جوهر اصلی و دانه عملی است
 نبود عالم و بسحاق این سخن میگفت
 که نان و گوشت قدیمی و کرسلم یزلی است
خواجه حافظ فرماید هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاد است
در جواب او گوید
 هر آن هریسه که پیش از غروب نهاد است
 هوای آن بدل هر که میزند باد است
 کسی بجوهر یکدانه نخود نرسد
 که قفل حقه کپا بپا چه نگشاد است
 دگر مگوی که نان نو عروس سفره ماست
 که این عجوزه عروس هزار داماد است
 نوشته اند ز روغن بچه رة حبشی
 که این سیاه ز مال مزعفر آزاد است
 من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
 که ترك صحبت شیرین نه کار فرهاد است
 بکار گاه قطایف که رشته میبافند
 ز لفظ بسته شنیدم که روغن استاد است
 حسد چه میبری ای کاسه لیس بر بسحاق
 برنج زرد و عسل روزی خداداد است

شیخ سعدی فرماید مشنوی دوست که بعد از تو مرا یاری هست

در جواب او گوید

مشنوی نان که بجز دنبه مرا یاری هست

یا بجز مالش چنگال مرا کاری هست

خواستم پرده نان از سر زناج کشید

تا بدانند همه خلق که زناری هست

چه عجب کنگر اگر هم نفس بریان شد

همه دانند که در صحبت گل خاری هست

هوس رشته قطایف نه دلم دارد و بس

که بهر حلقه آن دام گرفتاری هست

شرح نان تنک آن نیست که پنهان ماند

داستانی است که در هر سر بازاری هست

باد بومی سحر آورد ز کیپا و بیرد

آب هر طیب که در طبله عطاری هست

آنکه منعم کند از عشق ترید و پاچه

تا بخوردش ندهم بر منش انکاری هست

میل بسحاق باین اطعمه بیچیزی نیست

غالب الظن من اینست که اسراری هست

من لطایف آثاره

تا هفت میوه سرد و تر و دلپذیر گشت

دل گرمیم ز جانب آن ناگزیر گشت

بشنو که بعد از این همه الوان اطعمه

بابی ز شاه میوه مرا در ضمیر گشت

انگور شاه و خر بزه سلطان میوه شد
 انجیر در میان ایشات وزیر گشت
 شد نار ترش شجنه و نارنج میر آب
 تالانه لشکری شد و امرود میر گشت
 آلوچه شد بتکچی و سرمش خزینه دار
 توت سیاه دیر و سفیدش مشیر گشت
 به شیخ و سیب مفتی و ربو اس محتسب
 بالنگ شد کلو و تر بخش ظهیر گشت
 داروغه هندوانه و سرده خیار سبز
 کلونده شد محصل و بدران گزیز گشت
 شفتالوی حدیث تو بسحاق در جهان
 چون نار عذب نادره و بی نظیر گشت
 شیخ سعدی گوید صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
 در جواب ای گوید
 جوع از دلم ببرد غم زلف و خال دوست
 جان با حبال رشته فتاد از خیال دوست
 چشمم چو کله دید دلم بامداد گفت
 صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
 زد بر ترید پاچه و گفتا غنیمت است
 برخوردن از درخت امید وصال دوست
 کیبا که میبزی مکنش اینهمه پیاز
 درخانه جای رخت بود یا مجال دوست
 شاخ مبار میطلبید باز از طمع
 در بوستان سفره بیوی نهال دوست

مانند بورکت همه کاری شود بیرگ
 همچون زواله گر بکشی گوشمال دوست
 بسحاق و کنج مطبخ و آن قلیه برنج
 صوفی و کنج خلوت و آن قیل و قال دوست
 سید جلال عضد فرماید جان مادوری ز خاک کوی جانان بر نتافت
 در جواب او گوید

نان گندم روی دل از زخم بریان بر نتافت
 زخم بریان از لطافت زحمت نان بر نتافت
 معده از هضم برنج و حلقه چی آمد بتمنگ
 بود ملکی مختصر جور و دو سلطان بر نتافت
 سیخ بر بورک زدم در حال با صحن او فتاد
 بر گ گل سرتیزی خار مغیلان بر نتافت
 هر مشامی کز شمیم دیگ کپیا تازه شد
 از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت
 تیر بار آن شکر بود و دلم لوزینه وار
 پشت بر جان کرد و روی از تیر باران بر نتافت
 شام را پالوده چندان ناز کی در جان بکرد
 کز لطافت در دهان آسیب دندان بر نتافت
 عقل بسحاق آنچنان دیوانه شد بر زیره با

کز برای زیره روی از راه کرمان بر نتافت
 خواجه صدرالدین قیروانی فرماید
 (از منش بیموجبی بارار غباری بردل است) در جواب او گوید
 گر کبابش از نمک اندک غباری بردل است
 حاش الله گر مرا از آن هیچ باری بردل است

حال خود می‌گفت خرما با پنیر کیسه دوش
 کز گذار کنگرم هر لحظه خاری بردل است
 گر که گشتم مبتلی امروز از کیبای چرب
 شادمانم کین غم از غمگساری بردل است
 اشتها در آرزوی دنبه است اما مقیل
 زان میانش روز و شب بارمباری بردل است
 قاز فربه باز در منقل همی گردد بسیخ
 گشنگانرا هر یکی از آن شراری بردل است
 ما برای صلح حلوا در میان آورده ایم
 گر برنج زرد از قندش غباری بردل است
 گفته بسحاق از آن شد پخته چون حلوا ای قند
 کز تنور حکمتش هر دم بخاری بردل است
 سلمان ساوجی فرماید (هر دل که در هوای عوایت مجال یافت)
 در جواب او گوید
 مرغی که در میان مزعفر مجال یافت
 شهباز طالعش دو جهان زیر بال یافت
 خوش وقت آن برنج که در خوان صوفیان
 باقند و لحم و روغن و نان اتصال یافت
 هر کو شمیم کله شنید و نسیم ناث
 از بوی عود و نکهت عنبر ملال یافت
 بورك در آنمیان که خمیر زواله بود
 در آرزوی قلیه بسی گوشمال یافت
 شلغم برای رشته زدست پیاز تر
 چندین ملال دید و باخر وصال یافت

بسحاق از آن که نعمت رزاق عزیز یافت
روزی شدش که گفته او این کمال یافت
مولانا ی رومی فرماید (از بامداد روی تو دیدن حیات ماست)

در جواب او گوید

از بامداد دیدن بورك فتوح ماست
امروز بوی قلیه چه گویم چه دلر باست
صد سیخ و کفچه میطلبم بهر این قدح
این کفچه از که جویم و آن سیخ تا کجاست
امروز مرغ و قند دگر در مزعفر است
امروز زله هر چه ببندی زخوان رواست
تا بوستان سفره بنا کرد مطبخی
سروی بقدر قامت ز ناج بر نخاست
آن یار توله خور که بمن گنده خوار گفت
چون ماستبابه بخت زمن عذرها بخواست
کاچی خوران ملک صفاهان بروز حشر
باشند رومفید ز انوار نان و ماست
بسحاق یاد صحبت پیلس نمی کند
با نان خاص تا بشد اورا نشست و خاست
کمال خجندی فرماید سرو بالای تو سر تا پا خوش است

در جواب او گوید

جوشن نان در تن حلوا خوش است
خود آمده بر سر خرما خوش است
لشکر لوزینه چون صف بر کشند
تا ختن بر قلبشات تنها خوش است

آن چماق گنده و گرز كزر
 از برای حرب گند مېا خوش است
 منجنیق پـاچه و سنگ كدك
 بر فضاي قلعه كيپا خوش است
 خندق كاچی گـرت پـهنا نكوست
 با روی تتماج را بالا خوش است
 جارچی سیر و جا سوس نخود
 در میان لشكر بفرای خوش است
 تا بود بسحاق در ديك این مقیل
 این اراجیف توچون حلوا خوش است
 نیز در جواب همو گوید
 گفتگـوی پسته با حلوا خوش است
 ما جرای چربه با خرما خوش است
 نو عروس نان گرش پهنا نكوست
 شاهـد ز نـاج را بالا خوش است
 رشته را سودای وصل سرکه نیست
 درد ماغ بورك این سودا خوش است
 آفتاب نان گندم مشعلی است
 كز برای ظلمت سكبـا خوش است
 مرغ بر یـان پیچ در نان تنك
 كان بدن در جامه يك لا خوش است
 كاروان بوی داروهای گرم
 در میان كشتی كيپا خوش است
 گفته بسحاق پیش بنکیان

بر مثال اردۀ با خرما خوش است

هیچ دو نیست که سه نشود

خندۀ های پسته بر حلوا خوش است

گریه های اردۀ بر خرما خوش است

توتیای دار چینی سرمه ایست

کز برای چشم گندمبا خوش است

قلیه صرافست و روغن مشتری

در میان نشان تنگه بغرا خوش است

آن جلیل اطلس ناف حریر

بر سر گهواره کپیا خوش است

هر که می بینی از او عضوی نکوست

جز قد بریان که سر تا پا خوش است

حاجت همکاه ام در کله نیست

همرهان این لقمه ام تنها خوش است

گفته بسحاق شیرین است و چرب

در دهان خلق چون حلوا خوشست

لا اداری قائله آنکس که کمان خانه ابروی توزه بست

در جواب لا اداری قائله گوید

از رشته همانکس که بر دسته گره بست

چین و شکن ترکی کپیا که و مه بست

بر قصد کدک نیزه صفت سیخ کشیدیم

وز خوف کمین در شکم بره زره بست

در باغ چوما خوان مزعفر بگشادیم

رنگی دگر از عکس رخ خویش به به بست

یخ بست همه چربی و شیرینی بقال
 لیکن غسل و روغن از آنها همه به بست
 در شهر بسی روی سفید آمده خرما
 زان ماست که در لاک شبان دوش بده بست
 من گرسنه و سیر نگردد ز توشه
 هم با سر انبانۀ یخنی بفره بست
 بسحاق دوان شد چوسگان از پی میده
 سباز از هوس قصب و خرك باره گره بست

باز در جواب همو گوید

بر کنك نبات آنکه درین شیشه گره بست
 در نقش هم او صورت قرصك که و مه بست
 استاد که از اطلس نان سفرۀ خوان دوخت
 مغزیش ز حلوای بن و پسته بزه بست
 از نساوك ماهیچه و از نیزۀ ز ناسج
 نان گرد قطایف سپر و رشته گره بست
 در آتش خلو کوفته دیدم که بد عوی
 برد آن گرواز میوه که با هیئت به بست
 بسحاق برای سفر از پخته برشته
 بس زله از آن کوفتها بر که و مه بست

این غزل بیمزه و خالی از خطا نیست

از برج محلت مه ماهی تمام المدست
 کز حسن یوسفش پیش امروز نام المدست

از شوکت مزعفر وز رونق قطایف
 قند از حسد مدمست شهد از تمام المدهست
 از رشته ختائی لوزینه ادرجست
 کی شیت اتال مردی کش پانه دام المدهست
 چربه تره پنیشت و اشوغ قند مصری
 غرمان ندی که هرگز صبحی و شام المدهست
 کش از کلوچه بستر برگرفته نام امروز
 دز از فر خیالم کالی تمام المدهست
 آشود دمنگ کشکک اجوان پیر اوست
 شور بی مپی شور از خاص و عام المدهست
 نان از حی حسیبک و از پیچ جیم زیچک
 چون قلیه چفر بن از دال و لام المدهست
 چرب و شیریه بسحق چون رشته قطایف
 شکر تخی چوقندت کرد بضم المدهست

من بدایع افکاره

عاقل نگردد مایل به اوماج تا قلیه بیند بر روی تتماج
 ماهیچه تیر است تتماج پیکان کچکول سینه صندوق آماج
 از قالب من گر خشت سازند شکلی بر آید مانند کلاج
 تا گشت پیدا دین شراحسی چنگال در بست ز ناز ناج
 در مذهب نان چند آنکه دیدم جرمست یغنی بر روی کماج
 بر روی نان بین آن زخم بریان چون صندل سرخ بر تخته عاج
 حلوا ی بشمک خوشتر توان خورد در دستگاه بسحاق حلاج
 سعد الدین نصیر فرماید پادشاه از تو باید زیبوزینت تخت و تاج

در جواب او گوید

هر که شد از بورك بى قلیه سودائی مزاج
 نان گرم و دنبۀ بریان بود او را علاج
 با وجود قلیه بورك در جهان معروف شد
 ورنه در بازار خوان او را کجا بودی رواج
 دل چوتاج جوش بره دید و تخت قیمه اش
 گفت خواهد رفت روغن در سر این تخت و تاج
 میدرخشد قیمه در سنبوسه همچون آفتاب
 بر مثال روغن صافی و قندیل زجاج
 نور ماه چارده با خاک ره یکسان شود
 چون برون آید ز آتش قرص خورشید کماج
 خوش نویسان قطایف با قلمهای شکر
 جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق کلاج
 شهر یاری کو بملک خوان که چون شاه برنج
 زعفران از ماورالنهر آورند او را خراج
 تا بسازی در شکم از بهر حلوا صندلی
 آبنوس نار با خور با برنج همچو عاج
 اشتها در مطبخ فکرمین است اما چه سود
 چون نمیداند کنون همکاسه فرنی از او ماج
 نیست يك صوفی بگرد سفرۀ ما بر زمین
 کو چوما بردنبۀ کشکک ندارد احتیاج
 آب چاه ار با غذا باشد بود عذب فرات
 آب قند ار بی غذا باشد بود ملح اجاج
 گرتن بسحاق همچون آرد گردد در لاجد
 آرزوی بوركش باشد هنوز اندر مزاج

اوحدالدین انوری فرماید خطت که بر خط یا قوت مینهم ترجیح
در جواب او گوید

مبار چرب که بر دنبه اش نهم ترجیح
مقیلباست درین دعویم گواه صریح
نوشته اند بروغن بگرد ماهی شور
که ای خلاصه ترین لحوم (انت ملیح)
چو آبگوشت بدوش افکند سجاده نان
بگردنش کنم از دانه نخود تسبیح
بنزد قلیه رنج این طعمها هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تصریح
بروی قلیه برنج آش نار با میکنید
که گفته اند بزرگان که (البیاض صحیح)
زبان کله چو با گشنگان بنطق آید
ز قید پاچه نهد بند بر زبانت فصیح
بگیر قیمه و بگذار رشته ای بسحاق
از آنکه قیمه حسن گفته اند ورشته قبیح
شیخ سعدی فرماید (بسیار سالها بسر خاک ما رود)

در جواب او گوید

بسیار قیمهها بسر رشتهها رود
کین لحم و شحم آید و در ماستها رود
یک چاشتی که مهلت ایام کشکک است
در حلق گشنگان بتکبر چرا رود
اینست حال دنبه بدیک مقیلبا
تا آن مبارها که بر آید کجا رود

برسا بیان نان تنك اعتماد نیست
 سختو مگر بیاطن پاك شما رود
 این قندها بساق عروسان رود عیان
 مانند سرمه دان که در او توتیا رود
 ای قند اگر در آب گذازد تن نبات
 شادی ممکن که بر توهمین ماجرا بود
 بسحاق روی رفتنش از نزد قلبه نیست
 مجنون از آستانه لیلی کجا رود
 شیخ سعدی گوید (دنیی آنقدر ندارد که برورشك برند)
 در جواب او گوید
 رشته آن دنبه ندارد که برورشك برند
 یا ز بهر قشق آن غم بیهوده خورند
 نظر آنان که نکردند بکاچی و عدس
 الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
 مفردانی که ز ما لیدن ما هیچ و کشك
 بهره دارند بدانید که اهل هنرند
 زنده آنست که در خانقش آتش دهند
 مرده آنست که حلواش بیالین ببرند
 من هنرهای قطایف بشمارم تا خلق
 چونکه لوزینه به بینند غنیمت شمارند
 تا به بریان به تریدی همه شان جبر کنند
 که در این سفره دل آزرده خار کبرند
 آنکسانی که بدین نقل سخن مشهورند
 دائم از همت بسحاق دهان پرشکرند

شیخ سعدی فرماید (جان من جان من فدای تو باد)

در جواب او گوید

در سرم تا خیال کله فتاد نان بهنم نمیرود از یاد
خودچه کرد او که طرح کیا بست که در فتنه بر جهان بگشاد
خود بتنهای همیرود سختو سرو هر گز چنین نرفت آزاد
مطببخیش بمنتهای امید برساناد و چشم بد مرساد
چشم سرمست بره بریان دل ما باز پس نخواهد داد
من بمالم بیای بشبزه روی گویم از دست زخم بریان داد
دنبه با قلیه بر نمی آید جور مزدور میکشد استاد
چربه میگفت دوش باد و شاب جان من جان من فدای تو باد
عشق بسحاق و آردی روغن زان حدیثیست شیری و فرهاد
سلمان ساوجی فرماید (آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد)

در جواب او گوید

خرم آن رشته که باقیمه وصالی دارد
خوشدل آن قلیه که با دنبه خیالی دارد
هیچ با طلعت نان گرمی باز ارش نیست
غیر خورشید که او نیز زوالی دارد
هم بآئینه نان در سر خوان بتوان دید
که رخ دنبه بر یاف چه جمالی دارد
غیر نان تنگ و تخم سیه چیست دگر
آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد
چون توسیری چه بگویم صفت قلیه برنج
با کسی حال توان گفت که حالی دارد
هر که دردیگ عدس دنبه کشکک طلبد

او در اندیشه کج فکر محالی دارد
 پیش سختو که مبار است کمر بسته او
 نتوان گفت که ز ناج نهالی دارد
 میزند باز بطبل شکم ما امروز
 نقل امروز که از میده دوالی داد
 راستی در صفت اطعمه کردن بسحاق
 کس ندیدیم که مثل تو مثالی دارد
خواجه حافظ فرماید (دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد)
در جواب او گوید

دل ما بدور بورك ز عدس فراغ دارد
 که بدنبه پای بنداست و ز سر که داغ دارد
 بدلیل کفچه هرگز که بظلمت قفق شد
 مگر آنکه جوش بره برهش چراغ دارد
 حبشی بزمین که دارد سر صحبت مزعفر
 تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
 چه خوش است باغ بورك چو ز پیش قلبه آید
 که به بیل کفچه روغن بمیان باغ دارد
 بیرنج همچنان شد دل ما حریص و مایل
 که ز شور با فروشان جهان فراغ دارد
 چو بصحن بره دیدم حبشی بکنده گفتم
 که بمین مقام عنقا که چگونه زاغ دارد
 خوش از آن نفس که بسحاق تو مست قلبه باشی
 ودگر بت کدو با بیرت ایاغ دارد

خواجه حافظ فرماید (آنکه رخسار ترارنگ گل نسرین داد)

در جواب او گوید

آنکه با شاهد پا لوده رخ رنگین داد
او بلوزینه بحکمت بدن سیمین داد

و آنکه بریان ترا دنبه بهم چندین کرد

بخیاالش دل مسکین مرا تسکین داد

و آنکه تشریف برنج اطلس نارنجی دوخت

بهر رخت حبشی تافته مشکین داد

تو و حلوا و مزعفر من و خرما و عدس

آنکه اوداد بشاهان بگدایان این داد

برف از فکر قعاعی است گدازان شب و روز

تا که اورا لب شیرین و رخ رنگین داد

زر زرد آلو و سیب ترش و آلوی تلخ

صرفه او برد که بر خربزه شیرین داد

نان عروسی است که بسجاق چوسیر آمد از و

در زمان بر سر خوان آب یخش کاوین داد

گر چه بخشید بیغرای تو سیمای سمن

بسرانگشتی ما شکل گل نسرین داد

سلمان ساوجی فرماید (دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد)

در جواب او گوید

دوش در مطبخ ما ذکر مزعفر میشد

قلیه را چون حبشی دود بسر بر میشد

گنده از زیره و گشنیز بسر میگردید

نخود آب از عرق و مشک معطر میشد

من پیاز از هوس قیمه همی کردم پاك
 آیم از دیده همی رفت وزمین تر میشد
 از خیال سر بر بان و رخ نان تنك
 پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
 كله امروز بنان گفت که ای یار عزیز
 دوش با روی تو آتش بسرم بر میشد
 شیره قند کجائی تو که باارده و نان
 همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
 چشم بسحاق چو دید آن سر بزغاله گرم
 دید کش جان و دل و دیده در آن سر میشد
خواجه حافظ فرماید (کی شعر ترا نگیزد خاطر که حزین باشد)
در جواب او گوید

دل در طلب حلوا تا چند حزین باشد
 چنگال بیاد آن خوردیم و همین باشد
 گر خاتم من سازند از حلقه چی قندی
 صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد
 بر نقش شکر بوره هر کس که خطا گیرد
 نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
 مشنو که عروس نان بر کند دل از بریان
 کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد
 چندر بعد س دادند حلوا بیرنج زرد
 در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 در باب می وانگور از غیب چنین آمد
 کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

اندوه مخور بسحاق از چربی مشکوفی
شاید که چو او بینی خیر تو درین باشد
خواجه حافظ فرماید سالها دفتر ما در گرو صهبا بود

در جواب او گوید

سالها کاسه سر بر هوس کپی بود
تا به مغز قلم شیفته حلوا بود
پیش از آن دم که مزعفر شکفت همچون گل
داغ او چون حبشی بر دل عاشقا بود
نان همی گشت به پیر من خوان چون پرگار
دیده زان دایره سر گشته و پا برجا بود
صحن اوزینه مراد رحق چنگال وزلیب
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
بره در بر ما دوش همی گشت بسیخ
کز لطافت همه مغز قلمش پیدا بود
خارها رفت بهایش ز گذار کنگر
آنکه با وصل پنیرش طمع خرما بود

سالها از غم پالوده قندی بسحاق
چون کبابش دل بریان شده خون پالا بود
خواجه حافظ فرماید: واعضان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
منعمان کاین بحث بریان و مزعفر میکنند
دست چون در کیسه شد بانان و کنگر میکنند
مشکلی دارم پیرس از مطبخی کاخر چرا
در برنج زرد مردم گنده کمتر میکنند

ای فلک این منعمان را بر سرسختو نشان
 کاین تنعم هر دم از قند مکرر میکنند
 تا کلوچه مستعد حضرت جاوا شود
 در خمیر طینتش هر دم مخمر میکنند
 ماست آب گرم چون ما در دهان میآورد
 در قدح تتماج را چون قلیه بر سر میکنند
 از هوای ماستبای ما که دارد خط سبز
 دیگران در دو غبا برک چغندر میکنند
 بسکه ای بسحاق شیرین است شعرت این زمان
 در قلندر خانه ها روز و شب از بر میکنند
 شیخ عطار فرماید: نسبت روی تو با ماه و پری نتوان کرد
در جواب او گوید
 نسبت ماه بنان دو پری نتوان کرد
 از کجا تا بکجا بی بصری نتوان کرد
 بر رخس تخم سیه دیدم و گفتم با او
 نسبت روی تو با ماه و پری نتوان کرد
 پیش زخم نخود آب ار سپر کاک بری
 همچو نان تنکش جان سپری نتوان کرد
 قصب نان تنک در حبشی کن مشکی
 که نخود تا به بریان جگری نتوان کرد
 سمن تر نتوان گفت پیرگ بورک
 نسبت قلیه بگلبرک طری نتوان کرد
 قدح شربت ازین دور بما گر نرسد
 گله از گردش دور قمری نتوان کرد
 به شمیمی که شب از گلشن کیپا خیزد
 نسبت آن بنسیم سحری نتوان کرد

آردی روغن بسحاق ز قند است و نبات
 نسبت لذت آن با شکری نتوان کرد
 گر بجای گزر از خاک بر آید ز سرخ
 بسر سیر که از زر گزری نتوان کرد
کمال الدین کاشی فرماید هر که وصلش طلبد ترك سرش باید کرد
در جواب او گوید
 هر که بزغالہ خورد ترك سرش باید کرد
 ورنه تدبیر غذای دگرش باید کرد
 وانکه دارد هوس کله و کپیا خوردن
 صبح خیزی چو نسیم سحرش باید کرد
 بختگی دنبه کشك سبب راحت ماست
 چون چنین است از این پخته ترش باید کرد
 هر که در بند سرا پرده لوزینه بود
 از مقام خروخر ما گذرش باید کرد
 هر برنجی که در و کبک و کبوتر باشد
 روغن کمنجد و سیر و گزرش باید کرد
 یارب این درد کمر گاه چه مشکل دردی است
 که مداوات بخلوا گذرش باید کرد
 هر که یغنی و کماج است مراد دل او
 از بر کاک و زلیبی سفرش باید کرد
 وصف حلوائ نبات آنکه کند چون بسحاق
 همچو لوزینه دهان پرشکرش باید کرد
 سلمان ساوجی فرماید: سنبالش را چون صبار گل مشوش میکند
در جواب او گوید

چون برای عید حلوای مشوش میکند
 خاطر از بهر برنج و حلقه چی غش میکند
 بره بریان که در مطبخ همی گردد بسیخ
 هر بن موی مرا نعلی در آتش میکند
 قرص روی نان پهن از بسکه خالش بر رخست
 دعوی اندر حسن با ترکان مهوش میکند
 مطبخی از قلبی اندر گنده میگوید نخود
 همچو آن زرگر که در کوی طلاغش میکند
 هر که از خوان کریمان گنده خورد دوزله بست
 گرتیرش میزند مشنوه که ترکش میکند
 دست و کلک طبع می بینی که بر روی قدح
 برک بورک چون باستانی منقش میکند
 کشک و مصل و نار و غوره سیروسر که کو برو
 قلیه کو باز آ که بورک ترک هر شش میکند
 مگر زسوی بصره می آید هزاران قوصره
 او برای مصلحت چنگال از رش میکند
 بی تکلف حق بسحاقست این طرز سخن
 ز آنکه این تشبیهها در شاعری خوش میکند
 امیر حسن دهلوی فرماید چه پوشی پرده بر روی که آن پنهان نمیاند
 در جواب او فرماید
 بدوران جهان دوری بدور خوان نمیاند
 بچشم گشنگان شکلی بشکل نان نمیاند
 بیاد قرص نان چند آنکه ماه بدر می بینم
 بنان میماندش چیزی ولی چندان نمیاند

نه چشم کله حیرانست تنهادر جمال نان
 کد امین دیده کاندرو روی نان حیران نمیماند
 بماه‌ی شور بسیاری ملاح‌ت هست و دلجوئی
 و لیکن لذتش با دنبه بریان نمیماند
 غنیمت دان ز آب غوره بغرائی چو میدانی
 که بیش از چند روزی غوره در بستان نمیماند
 اگر مجموع نعمتها بروی سفره باز آری
 برای نان خورش چیزی بیاد نجان نمیماند
 منه بسحاق نان پهن دیگر بر سر کله
 چه پوشی پرده بروئی که آن پنهان نمیماند
 شاه نعمة الله فرماید مرا حالی است با جانان که جان اندر نمیگذرد
 در جواب او گوید
 مرا حالی است با حلوا که نان اندر نمیگذرد
 مرا سوزی است با بریان که دل در بر نمیگذرد
 چه اسرار است در کله که هر دل در نمی‌یابد
 چه معجون نیست مغز آن که در هر سر نمیگذرد
 کدک عود است و آتش کرس و مجمر دیک کیپائی
 ز شوق سوختن آن عود در مجمر نمیگذرد
 ندیم نان و کیپایم حریف نان و حلوایم
 لب سنبوسه میخایم سخن دیگر نمی‌گذرد
 برو پالوده قندی گرانجانی ممکن چندین
 که در پهلوی لوزینه بجز شکر نمی‌گذرد
 بنزد مرغ و صابونی خیال رشته کمتر کن
 که در جمع سبکرو حان پریشان در نمی‌گذرد

بنوعی معده بسحاق مالا مال حلوا شد
که شیرینی نمیجوید دروکنگر نمیکنجد

خواجه حافظ فرماید: روشنی طلعت توماه ندارد

در جواب او گوید

طلعت قرص پنیر ماه ندارد هیأت نان چتر پادشاه ندارد
درخور بریان کجا بود همه سبزی منصب را قوته هر گیاه ندارد
قلیه نگهدارای برنج که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
نان تنك از بخار رشته نگهدار زانکه هر آئینه تاب آه ندارد
از حبشی داغ نیست بر من تنها کپست بدل داغ این سپاه ندارد
گنده خوری گرمذهب تو گناهست بیشتر از من کسی گناه ندارد
گفته بسحاق میبرد گرو از قند دغوی او حاجت گواه ندارد
خواجه حافظ فرماید ترسم که اشك در غم ما پرده در شود

در جواب او گوید

ترسم که شیردان نخودش پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند روی سرخ ز بریان شود برنج
آری شود، ولیك بخون جگر شود
روغن چوریختم بعدس نان گرم گفت
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
صد سیخ تیز در ره بورك کشیده ایم
شاید از آن میانه یکی کارگر شود
آن قسامت بلند که ز ناج بر کشد
کی دست کوتهم بعیا نش کمر شود
ده رنگ اش قلیه بیاید که تا برنج
مقبول طبع مردمك گنده خور شود

بسحاق با مداد چو کپیا پزی بگرم
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود
خواجه حافظ فرماید: آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند

در جواب او گوید

کپیا پزان سحر که سر کله وا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
حیران در آن زر بن دندان کله اند
آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
چون دنبه ر ز صحبت سختو گزیر نیست
آن به که کار دنبه بسختو رها کنند
در دم نمیشود ز بن و ماش و سر که به
باشد که از مزعفر و قندش دوا کنند
چون از درون خر بزه واقف نشد کسی
هر کس حکما یتنی بتصور چـرا کنند
گـراشتهـا بشعر منت شد عجب مدار
کین گشنگان حدیث غذا خوش ادا کنند
دیوانگی ز کله بسحاق کی رود
وقتیکه دنبه بره در زیره با کنند
عماد فقیه فرماید تا دل سخن پذیر و سخن دل پذیر شد

در جواب او گوید

تا طفل طبع ما یل خـر ما و شیر شد
چون چربه و عسل سخنم دلپذیر شد
وا حسرتا که از هوس مغز گردکان
هر نافت که بود در سر هر کار پیر شد

در انتظار صحبت بریان و نات گرم
 کنگر جوان برآمد و در ماست پیر شد
 آن قامت بلند که ز ناج بر کشید
 الباغ نات پهن بقدرش قصیر شد
 تنها کسی که يك سر بریان تمام خورد
 نگذشت هفته ای که ز اهل سریر شد
 از توتیای خاک ره پا چهای دوست
 هر دم هزار دیده اعمی بصیر شد
 هر کس که دید کوفتهای بتخم مرغ
 این گنده های قلبیه بچشمش حقیر شد
 بسحاق یافت از نفس قلبیه فیضها
 آری گل از روایح گل چون عبیر شد
 سلمان ساوجی فرماید (اسیر بندگیسویت کجادر بندجان باشد)
 در جواب او گوید
 اسیر بکسمات گرم کی در بند نان باشد
 وصال شربتش باید که در بندی چنان باشد
 مزعفر آنچنان باید برای صوفیان پختن
 که روغن زیروبالا قند و مرغش در میان باشد
 بخار کنگری هرگز نگردانم دل از بریان
 خسک در راه مشتاقان بساط پر نیان باشد
 خطی بر صفحه تماچ می بینم که تفسیرش
 کسی داند که همچون قلبه ذهنش خرده دان باشد
 هنوزم شور مغز کله بریان بود در سر
 در آنحالت که خاک تیره ام در استخوان باشد

بداغ سر که وچربش بتلخی رفته از دنیا
ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد
بهای کاسه بغرا خراسان میدهد (بسحاق)

هنوزش گریه دست افتد متاعی رایگان باشد
خواجه حافظ فرماید (دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود)
در جواب او گوید

دیدم بخواب خوش که خمیرم زواله بود
تعبیر رفت طبخ بیورک حواله بود
یکساله آب غوره کشید یمش انتظار
آخر نصیب سرکه تیز دو ساله بود
منعم مکن ز دنبه فر به که از ازل
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
در بوستان قلیه نسیم گل پیاز
بویش بناز کی نه کم از بوی لاله بود
کارش بیم دولت تماچ شد بیرگ
چون قلیه آنکه حال دلش سوزوناله بود
دوشم بجای باده غسل بود در قدح
وزنان شیر پخته بدستم پیاله بود
این شمعه که دردل (بسحاق) بفروخت
از رهگذار بوی برنج شماله بود
شیخ سعدی فرماید (که برگذشت که بوی عبیری آید)
در جواب او گوید

ز بس که بورکم اندر ضمیری آید
ز مطبخ سخنم بوی سیر می آید

ز خوف خون ز دل قلیه میرود هر دم
 ز مشت ها که بجان خمیر می آید
 بیار جوشن نان تنک که هر ساعت
 خیال رشته بدل همچو تیر می آید
 هزار پیرهن از نان پهن اگر دوزند
 بقدر و قناعت سختو قصیر می آید
 چو بوی کله شنیدم صباح عقلم گفت
 که برگذشت که بوی عبیر می آید
 نسیم روغ خالص همی دهد هر دم
 مگر ز مصر برنج ابن بشیر می آید
 میان سبزه بستان برنج زرد و سفید
 بچشم سرخی عجب بی نظیر می آید
 بمطبخ من از آن بره می زنند بسیخ
 که از لب و دهنش بوی شیر می آید
 هوای دنبه بریان چنان همی بردم
 که خار وادی کنگر حریر می آید
 بتره نخرم در کنار خوان هرگز
 هر اشتهای که بنان و پنیر می آید
 چه خورده بسر سفره سخن (بسحاق)
 که گفته تو چنین دلپذیر می آید
 خواجه حافظ فرماید (تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود)
 در جواب او گوید
 تاز کیپا و کدک نام و نشان خواهد بود
 سر ما در قدم کله پزان خواهد بود

حلقه سفره نانم ز ازل در گوش است
 بر هما نیم که بودیم و همان خواهد بود
 چشمم آندم که خورم نان تهی از حسرت
 برخ دنبه بریان نگران خواهد بود
 بر سر تربت لوزینه گلابی بزیند
 که زیارتگه حاجات من آن خواهد بود
 بر زمینی که بود دیگ که قلیه برنج
 سالها سجده که گنده خوران خواهد بود
 مطبخی باز پیاز از جهت قیمة خرید
 تا دگر آب ز چشم که روان خواهد بود
 رزق (بسحاق) گراز کیسه یاران باشد
 طاس لوزینه بدست دگران خواهد بود

جواب دیگر

تا ز دیگ حبشی نام و نشان خواهد بود
 نقد ما صرف ره مطبخیان خواهد بود
 نور خورشید مز عفر ننهد رخ بزوال
 کافتا بیست که در سایه نان خواهد بود
 گردن مرغ چوسر بر کند از قعر برنج
 هر دو چشمش نگران بکران خواهد بود
 برو ای کله بزغاله که بر دیده تو
 راز لوزینه نهانست و نهان خواهد بود
 هیچ زورق نبود در خور بحر نخود آب
 سینه مرغ مگر کشتی آن خواهد بود
 پیک شربت چورود در ره بغداد خراب

رهگذارش بسوی جسردهان خواهد بود
همچو (بسحاق) کسی کاش خلیل الله خورد

نعمت الله صفت میر جهان خواهد بود
خواجه حافظ فرماید (رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند)
در جواب او گوید

بخوان اطعمه از بیش و کم نخواهد ماند
چونان نما ند عدس نیز هم نخواهد ماند
اگر چه د نیه بد یگ مقیلا شد خوار

مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند
بسی بقلیه بماند کز ر بعمیر دراز

که در برنج حیات کلم نخواهد ماند
بریش سینه سحر مرهم از هریسه ستان

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
بدوغ نان چه خوری برء بکش کآید

که گردگرد غبار حشم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای معده وصال پالوده

که بیش يك نفسی در شکم نخواهد ماند
حسود گفته (بسحاق) گوی بگوی جواب

که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند
سلمان ساوجی فرماید (بوی گیسویت دماغ جان معطر میکند)

در جواب او گوید

شمع سختو چون سراز جیب قدح بر میکنند
گنبد کپیا بنور خود منور می کند

قیمه از بوی بخور شیشه بوی پیاز
 عود سوزد مجمره منتو معطر می کند
 عزم حمام شکم کرد است خاتون برنج
 خادمش چادر زقند سوده بر سر می کند
 گو بترس از ظلمت قبر و سیاهی نامه ات
 آنکه آتش سر که بر روی مزعفر می کند
 آه اگر از دنبه بریان نبودی مرهمش
 این تحملها که نان از خار کنگر می کند
 کس زیرون نیست واقف بر درون خر بزه
 هر کسی با خویشتن نقشی مصور می کند
 هر که با (بسحاق) میلافد بشعر اطعمه
 پیش حلوای کزر بحث چغندر می کند
 خواجه حافظ فرماید (درازل عکس می اعل تودر جام افتاد)
 در جواب او گوید
 دوش ترکانه مرا الهه دلارام افتاد
 معده سوخته ام در طمع خام افتاد
 در دهان داشت گدائی کدکی کیپا گفت
 را از سر بسته ما در دهن عام افتاد
 از رخ طاس قطایف چو بر افتاد نقاب
 لرزه پالوده اش از رشک بر اندام افتاد
 صحن ما قوت بهر مغز تقیال می کرد
 اولین قرعه که افتاد بیاد ام افتاد
 قیمه میخواست که در خلوت سنپوسه رود
 رشته دام ره او آمد و در دام افتاد

طشت حلو اچه بری از پی نعشم فردا
کین دم از گرسنگی طشت من از بام افتاد
همه قوتی بر (بسحاق) عزیز است و شریف

عدس و پیلَس و کاجی است که بدنام افتاد

مولانا امین الدین فرماید

(گره ز گیسوی عنبر فشان کشید و گشاد) در جواب او فرماید

دلم چورشته ز کیپا روان کشید و گشاد

درید پرده خود نان در آن کشید و گشاد

هر آن لغز که کدک در میان صحن انداخت

ز کاسه کله بریان ز بان کشید و گشاد

سر هر یسه گشود و کشید خان خادم

بروتها همه شد چرب از آن کشید و گشاد

هر آن گره که بسختوزدند شاهد نان

بدست پاچه از آن ریسمان کشید و گشاد

هزار دیک روان مطبخی خاطر من

بخوان معده ز راه دهان کشید و گشاد

لحاف سرکش من کیرهای زرد آلو

بفرق خویش ز بستان خوان کشید و گشاد

چو دید قلیه ماهی بدست ما (بسحاق)

به پیش سفره بریان روان کشید و گشاد

مولانا محمد جوهری فرماید

(دعوی حسن بر خسارتومه کرد نکرد) در جواب او گوید

نسبت نان تنک عقل بیه کرد نکرد

دیده از کاک بخورشید نگه کردن نکرد

در سر تربت لوزینه که قبرشهاد است
 هیچکس چون حبشی جامه سیه کرد نکرد
 عجب از قلیه چرا لشکر بورك بشکست
 هیچ شاهى بجهان قصد سیه کرد نکرد
 آنکه انگور سیه کرد بباغ به و نار
 در میان زرو باقوت شبه کرد نکرد
 هیچکس از شعرا بر سر این خوان (بسحاق)
 در سرا پرده کپیا چو تو ره کرد نکرد
 شیخ عراقی فرماید (ترا بالعل خندان آفریدند)

در جواب او گوید

زهر نعمت که بر خوان آفریدند رنج زرد سلطان آفریدند
 چو خاتون مزعفر سر تهی بود ز بهر شمعجر نان آفریدند
 دل سنبوسه زان اسرار خالیست که در ساق عروسان آفریدند
 نمیدانم که در جمع قطایف چرا رشته پریشان آفریدند
 ز گنج کنجد آمد آمده در چرخ در آنحالت که شیلان آفریدند
 ز خونابی که از بریان فرو ریخت عقیق ولعل و مرجان آفریدند
 چو باد نجان ز تنهائی همی سوخت قرینش تا به بریان آفریدند
 دهان مردم از اشعار (بسحاق) چو نار و پسته خندان آفریدند
 سلمان ساوجی فرماید (لا ابالی و اردستی بر جهان خواهم فشانند)

در جواب او گوید

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم فشانند
 بر مزعفر حلقه چی در دوران خواهم فشانند
 از برای نوعروس رنگ و بوی آبگوشت
 شیشه آب گلی بر زعفران خواهم فشانند

تا شود رخسار بغرا از غوانی همچو گل
 قطره‌های لاله گون از ناردان خواهم فشاند
 بر سر ساق عروسان تا بیا بد بخت سبز
 در نکاح نقل و شربت گردکان خواهم فشاند
 در نسیم دختر سنبوسه و خاتون مرغ
 قند بر صحن برنج گشنگان خواهم فشاند
 بر سر کاجی که دایم میزدم تشنیع و طعن
 این زمان بر عذر خواهی تخمکان خواهم فشاند
 روغنی کز پاچه جمع آورد پیر کله پز
 کفچه کفچه بر ترید شیردان خواهم فشاند
 از زبان و گوش و چشم و کله چون فارغ شوم
 از کدو بس مغز تر در صحن نان خواهم فشاند
 بسکه شیرین گفته (بسحاق) شعر اطعمه
 خرده قند و نبات در دهان خواهم فشاند
 سلمان ساوجی فرماید میبرد سودای چشم مستش از راهم دگر
 در جواب او گوید
 میبرد سودای آتش سر که از راهم دگر
 از کجا پیدا شد این صفرای نا گاهم دگر
 هر شبی گویم که فردا روزه خواهم داشتن
 بوی کپیا زان پیر دازد سحر گاهم دگر
 نان آتش روی خرمن سوز خوان آرای من
 جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
 قیمه وارم هست سوزی وان نمیدانم که چیست
 این قدر دانم که همچون رشته میکاهم دگر
 نات سپر میسازم اما ساعد چنگال چرب
 پنجه در میافکند با دست کوتاهم دگر

در جواب جوع اگر امشب بود حالم چه دوش
 بعد از ینم زندگانی بس نمیخواهم دگر
 پیش از این گر روزیم از گفته (بسحاق) بود
 این زمان مهمات خوان نعمۃ اللہم دگر
 خواجه حافظ فرماید: ایاصبا گرت افتد بسوی دوست گذار
 در جواب او گوید

ایا صبا گرت افتد بصحن چربه گذار
 نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
 در آن زمان که توبالاشوی ووالا زیر
 سلام خوان برسان و پیام ما بگذار
 بگو که تنگی نان جرم نانوایان نیست
 خرابیست از این آسیای کج رفتار
 بجای کوفته ام گندهای سوزه دهد
 زهی زمانه بد مهر و دور نا هموار
 چه خوش بود که بدست او افتد چنان عمری
 که ما سببا بودش روز و نهار با شب تار
 بروی نان تنک درخور است اگر خواهد
 به آب دیده بشوید مقیلا ز مبار
 ز خار ماهی بریان چه میطبی ایدل
 گل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
 چو مرده باشم وروحم بیای سدره رسد
 ز حرص بر کند اول کنار را ز کنار
 بر آن بود که نگویند پیش سیب دوروی
 که خنده با دل پر خون چگونه کردانار

غذا خوراث سر سفره سخن دانند
 که نیست سفره بسحاق خالی از اسرار
 از آن دراز چو کلونده این غزل افتاد
 که هست قافیه اش از شمار نان و خیار
 ابو نصر فراهی فرماید: جید گردن صدر سینه ر کبه زانورأس سر
 در جواب او گوید

شاه چربش دوله کییا پاچه دست و کله سر
 روده ز یچك شش حسیپك دل کباب و خون جگر
 كشك دارو زهك زرداب لبن جغرات ماست
 چربه شیر و زبده مسكه دوغ کردی با رخ
 خوان نمك ماهی سمك خرما خرك حلوا تارك
 نقل قرصك قند شربت برف آب و نی شکر
 تین انجیر و غنبا انگور و بادام است لوز
 جوز باشد گردکان بسر و رطب خرما ی تر
 گر نصابی هست صبیان این نصاب گشنگان
 زیر هر لوتی ازین پنهانست اسراری دگر
 در نصابی گفته (بسحاق) شعر اطعمه
 کز سر این سفره معمورند خلق بحر و بر
 خواجه حافظ فرماید: منم غریب دیار تو ای غریب نواز
 در جواب او گوید

منم فتاده بغربت ز عشق نان و پیاز
 پنیر گو نفسی هم بخوات ما بردا ز
 خیال قامت ز نواج میپزم دا یم
 تو دست کوتاه من بین و آرزوی دراز

منال ای بکران در مقام سوختگی

دم از محبت روغن زدی بسوز و بساز

بگو و بمطبخی ما که گوشت یخنی کن

ز بهر قلیه و بورك در آن آب انداز

صبحا چون بکشم تار رشته کپیما

در یچه ز بهشتم بروی گردد باز

اگر نه طاق شکر بوره اش بود محراب

شکم پرست کجا باشدش حضور نماز

چه فیض و جذبه انوار میرسد بدلم

ز پهلوی بره و ران مرغ و سینه قاز

اگر چه ملك خراسان گرفته بفراست

کجا رسی تو بگرد مزعفر شیراز

بخوان اطعمه (بسحاق) دائما گفتی

که آشها همه بازند وماستبا شهباز

شیخ سعدی فرماید: پیوند روح میکند این باد مشکبیز

در جواب او گوید

ترتیزه تیز و برك قجی تیز و سرکه تیز

بریان ستیزه چند کنی با چنین سه تیز

در کارگاه سفره چه نازك بریده اند

بر قد مرغ اطلس نان حریر بییز

خواهی زرشك آش زرشك آوری بزشك

یکمشت قلیه بر سر صحن برنج ریز

ای دنبه با پیاز مگو سوز اگر شوی

چون قیমে در محبت ما هیچه ریز ریز

لوزینه گوز ناز برو بر نخود بلیچ
از دام رشته اش چو نداری ره گریز
(بسحاق) غم مغرور که زمین کرده میکنند

از بهر چاشت خوردن تو روز رستخیز
خواجه حافظ فرماید دارم از زلف سیاهش گله چندان که می پرس
در جواب او گوید

دارم از کله و کیپا گله چندان که می پرس
که چنان زده شده ام بی سرو سامان که می پرس
کس بیالای مزعفر مکناد آتش ترش

که چنانم من از این کرده پشیمان که می پرس
روزه داری و ریاضت هوسم بود ولی
چشمکی میزند آن کله بریان که می پرس
گرچه پالوده ندارد سردندان رهی

من چنان عاشقمش از بن دندان که می پرس
گفتم ایدل ز قضا یف چه قدر بتوان خورد
گفت گر هست تراها ضمه چندان که می پرس
حال مطبخ دلم از بره بریان بر رسید

گفت آن دیده ام از آتش سوزان که می پرس
بعد سالی که نشینم نفسی با کنگر
تندی میکشم از تیزی ترخان که می پرس
من بیک زله کزین خانه بیندم روزی

غصه میخورم از طعنه دربان که می پرس
همچو (بسحاق) ز شیراز برای بغرا

تا بعدی است مرا میل خراسان که می پرس

من نوادر افکاره

همكل مغلف ندانم در مزعفر گيرمش
 يا بمشك وزعفران وعود و عنبر گيرمش
 يا درون پرسازمش از قيمه و داروی گرم
 يا زخا گينه برون در سيم و درزر گيرمش
 يا خود از گرد سماق و نارदान سرتا قدم
 جمله در لعل تر و يا قوت احمر گيرمش
 يا بلورين سينه چون كشتيش در آبگوش
 از نخود هم چون صدف در لؤلؤ تر گيرمش
 يا بجای زنك زربندم پيايش كوفته
 يا ز در لو بيا چنگل بجوهر گيرمش
 يا زنجير زلیبی حلقه در گوش كنم
 يا ز طوق حلقه چی گردن بچنبر گيرمش
 منكه تر خانم بخوان از نان چه غم باشد مرا
 دنبه بريان اگر در خار كنكر گيرمش
 آنكه بامن اشتلم در گوشت خوردن ميكند
 زان نميترسد كه ناگه در چغندر گيرمش
 قند اگر با گفته (بسحاق) لاند بعد ازین
 از شمار گنده طبعان مكرر گيرمش

من روائح انقاسيه

خربزه خوش بود بنان يك دوسه چار و پنج وشش
 نزدنير و گردكان يك دوسه چار و پنج وشش
 گر تو بمغلف و تهو قلیه برنج مییزی
 كوفته هم بكن در آن يك دوسه چار و پنج وشش

دوش بخواب دیده ام دیگر و میرسد مگر
 صحن برنج زرد و نان یکدوسه چار و پنج و شش
 پیش کباب گرم و نان کاسه ماست خوش بود
 گر بنهی بگرد خوان یک دوسه چار و پنج و شش
 در لب سفره سعی کن کز بی هم فرو کزی
 بر سر کله شیردان یک دوسه چار و پنج و شش
 صبح که ار هر یسه چرب بدستت او فتد

نفسه بر آراز میان یکدوسه چار و پنج و شش
 خوان چه دهی بنه عیان (شاعر اطعمه) بخوان
 لوت خوران بهم نشان یک دوسه چار و پنج و شش
 شیخ آذری فرماید عاشق روی توام گرجان نباشد کو مباش

در جواب او گوید

عاشق نامم اگر ترخان نباشد گو مباش
 بلکه بانان نیز اگر بریان نباشد گو مباش
 لحم و روغن اولاً باید که باشد در برنج
 گر نخود با زیره کرمان نباشد گو مباش
 دنبه کشکک بر آن صورت که من میخواهمش
 چون بچنک افتد اگر دندان نباشد گو مباش
 گنده میباید که باشد تخم مرغش در میان
 زیره و گشنیز اگر بر آن نباشد گو مباش
 چون برنج زرد لیموئی ترا در سفره نیست
 رشته و کاجی اگر در خان نباشد گو مباش
 و ر کماج گرم و یخنی داری اندر توشه دان
 گر بپا ز گنده در انبان نباشد گو مباش

نفس را دعوت مکن (بسحاق) اگر خوانی کشی
 زله بندی گرتو را مهمان نباشد گو مباش
 امیر حسن دهلوی فرماید بیزمگاه صبحی کنان مجلس خاص
 در جواب او گوید
 بخوان اطعمه حلوائی گرم و گرده خاص
 بچشم گرسنه جان میدهد ز روی خواص
 هریسه زان جهتش دشمنی است با کشک
 که گفته اند که (القاص لا یحب القاص)
 مکن جراحت بریان بخارای کنگر
 بترس از آنکه خوری زخم (والجروح قصاص)
 خلاصه همه قوتی از آن برنج آید
 که شد نوشته بهر دانه سوره اخلاص
 به بند سفره کشی چون ستاره دانه در
 بقلزم نخود آب ارچو نان شوی غواص
 ز سوز سینه و خوناب دیده بود مگر
 دل کباب که از زخم سینه یافت خلاص
 چوقیمه خواست که از دام رشته بگریزد
 گرفت کفچه ره او که (لات حین مناص)
 سماع جوشکه بورك آنچنان گرم است
 که شد زواله سرانداز و برگها ر قاص
 چه سفره ایست که بسحاق در جهان گسترده
 که میبرند از آن بهرها عوام و خواص
 امیر حسن فرماید ای اثر جلال تو کاه رضا که سخط
 در جواب او گوید

ای شده سرخوش از میت گاه کدو و گاه بط
 گشته کباب منقلب سینه قاز و ران بط
 ناله چنگی و رباب ار به کشد ترنمی
 نغمه زیر قلیه در پرده نان کند محط
 مشتبهند فرنی و شکل او ماج در نظر
 لقمه نکو نگاه کن تا نروی ره غلط
 چون حبشی است احمدی گشت برنج مرشدی
 خرقة و سقره زین جهت دوخته زردک و شمط
 معتقد کمینه کله پزم که هر سحر
 چرب کند ترید ما از سرو پاچه سقط
 سرخی دارچینی از روی هریسه کم مباد
 تاز سیاه دانه بر نان تنک بود نقط
 قلیه برنج از میان میخورد و ماستبای زرد
 صحن حلاوه از لب طاس و قشایف از وسط
 تا به تخلص غزل مرشد گشنگان شدم
 بخته شده بمطبخم دیگ سخن بدین نمط
 خواجه حافظ فرماید (مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق)
 در جواب او گوید
 برنج زرد پر از روغن و رفیق شفیق
 اگر حلاوه بود در برش زهی توفیق
 ببرز دنبه بریات نواله ای امروز
 که در کمینکه عمرند قاطعان طریق
 چنان فرو برم انکشتهها بقعر برنج
 که دیده خیره بماند در آن چو بحر عمیق

شد است مرغ مسمن ببحر روغن غرق
 بیار کشتی صحن و بگیر دست غریق
 تنور طبع چو گرمست مییزم نسانی
 علی الخصوص که دارم چنین خیال دقیق
 بنزد قلیه برنج این طعامها هیچ است
 هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
 کماج گرم بدست آرو یغنی ای (بسحاق)
 که هر کجا که روی مثل این دونیست رفیق
 خواجه حافظ فرماید (ای پیکر خجسته چونامی (فدیت لك)
 در جواب او فرماید
 ماهی شور دیدم و گفتم (فدیت لك)
 دیگر نخورده ایم طعامی بدین نمک
 خورشید نان بحاشیه گرد خوان ما
 ما نند آفتاب همی تا بد از فلك
 در جنب لعل قلیه و مرواری نخود
 دیدم مزه فرحبشی چو ن زر محك
 ای یار اگر بزیره و گشنیز بگذری
 سوز دل كباب بده عرضه يك بیک
 تیغ زبان کله اگر باشدم بدست
 از روی نان پهن کنم حرف پاچه حك
 در بحر سفره می نرساند بسا حلمی
 کشتی نان گرش نبود لنگر كدك
 (اوی کش یضم مرادن ابخرك رچی بجیب)
 (تا پسته بوت نشكفتن کس بوی كلك)

(بسحاق) این صفت که توداری در اطعمه

در اشتهای صادق تو نیست هیچ شک

شیخ سعدی فرماید (باد گلبوی سحر خوش میوزد خیزای حکیم)

در جواب او گوید

بوی کشکک میدمد از خواب برخیزای حکیم

زانکه خواهد بخت بیما سالها آتش حلیم

هر کماج از زیر آتش خوش نمیآید برون

خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

از شمیم نان و حلواهای گرم شب غریب

بس بخواد رفت بر بالای خاک مانسیم

سرفه چون میآیدت ای یار شیرین غم مخور

گر چه حلوا دوست داری رشته فرماید حکیم

از برنجی کوندارد گوشت روغن و امگیر

دست چربی کش زمانی بر سر مشتی یتیم

گنده هرگز رونگرداند زلیموی ترش

گر کنندش همچو نارنجی بروی نان دونیم

از هوای دورهای حلقه چی در شعر خود

در کتابت میدهم دوری بهر دنبال جیم

چون در اول با غسل بود است و روغن صحبتت

یاد کن (بسحاق) آخر عهد یاران قدیم

شیخ سعدی فرماید (خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم)

در جواب او گوید

کاچی نتوان پخت از این تخم که کشتیم

کیا نتوان دوخت از این رشته که رشتیم

افسوس بر آن دنبۀ پروار که بگداخت
 وز روغن آن مادوسه چنگال نمشتیم
 دیوار مزعفر همه اندود کج قند
 ما سر که صفت در پی تتماع چو خشتیم
 لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما
 ما در عوضش ارده و خرما بسرشتیم
 دوشاب ترش گفت بمیویز که ما خود
 شاید که ز پالوده نرنجیم که زشتیم
 کنگرچو بر آورد سر از جیب زمین گفت
 خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
 دیدیم بسی پسته لباف رفته پرده
 بر مقبرۀ صحن قطایف چو گذشتیم
 از چاشنی شعرچو حلوائی تو (بسحاق)
 ما نامه شیرینی و شکر نوشتم
 کمال خجندی فرماید (شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده ام
 در جواب او گوید
 کاک و کلوچه نسبتش گر بدوماه کرده ام
 سهل مبین که فکر آن من بدوماه کرده ام
 نامه نان پهن من بود سفید چون برنج
 از حبشی که میخورم جمله سیاه کرده ام
 شاه برنج گفتمش قلعه نان گرفته ای
 گفت از آن سبب که من قلیه سپاه کرده ام
 هر سخنی که در حق مرغ و حلاوه گفته ام
 کاک و کلوچه در میان هر دو گواه کرده ام

تا برسد ز کله پز خادم هر سحر
 گوش بدر نهاده ام چشم براه کرده ام
 از شعرا نه پخت کس مثل من اینخیالها
 نسبت دور قرص نان بنده بماه کرده ام
 این غزل از مجردی پیش چنین طعنا مها
 یاد نکرد نام من تا چه گناه کرده ام
 شاه نعمت الله فرماید (مائیم کز جهان همه دل بر گرفته ایم)
 در جواب او گوید

از قلیه دل بخون جگر بر گرفته ایم
 جان داده ایم و صحن مزعفر گرفته ایم
 کردیم ترك کله بر یات هزار بار
 از بهر دنبه اش همه از سر گرفته ایم
 تا خورده ایم قلیه برنج قلندر انا
 جا در وثاق پیر قلندر گرفته ایم
 ما در حضور کرده گندم هزار بار
 بر یات براه سبزی و کنگر گرفته ایم
 صد بار از زر کزر و جوهر نخود
 خاتون رشته در زر و زیور گرفته ایم
 قرص پنیر بر رخ نافت چو آفتاب
 گر ما گرفته ایم چه در خور گرفته ایم
 (بسحاق) تا حدیث توشد فاش همچو قند
 ما گوشها ز شعر مکرر گرفته ایم
 شاه نعمت الله فرماید (غرقه بحر بیکران مائیم)
 در جواب او گوید

گه خمیریم و گاه بغرائیم
 ماستبارا بکنده مولائیم
 گاه در قاف قلبه عنقائیم
 که بماهیچه قیمه بنمائیم
 گاه پنهان و گاه پیدائیم
 ما بآن هر دو چشم بینائیم
 تادراین خوان مرید کپائیم
 گاه شیبیم و گاه بالائیم
 هیچ کاری دگر نمی شائیم

رشته لاک معرفت ما ئیم
 روغن چار سوی تما جیم
 گاه بر کوه دنبه سیم مرغیم
 ما بآن آمدیم در مطبخ
 همچو خرما بصحن شیر برنج
 کله بره نور دیده ما ست
 سیخ بر نفس خویشتن زده ایم
 چون غسل در میانه روغن
 ماچو (بسحاق) غیر لوت زدن

من بدایع خیالاته

ز بهر دنبه بعیوق میرسد آهم
 چو رشته در هوس وصل قیمه میکاهم
 در یغ کز عقب اینهمه ریاضت و رنج
 هوای دنبه کشکک ببرد از راهم
 کنون هر یسه نهم صبح و شام و کفچه زنم
 همیشه ورد شب و طاعت سحر گاهم
 فغان که خرمن صحن برنج جو جوداد
 ز بهر کرده گندم بیاد چو تاهم
 چنانچه قامت ز ناج سرفراز آمد
 بگردنش نشود حلقه دست کوتاهم
 حکایت عدس و سفره خلیل الله
 ز من پرس که مداح نعمت اللهم
 مرا نبود چو (بسحاق) منصب و شرفی
 بیمن قند و مزعفر بلند شد جاهم

سلمان ساوجی فرماید (دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده ام)

در جواب او گوید

دوش در بازار نان گرم و بریان بوده ام

همچو سبزی بر لب آن سفره تر خان بوده ام

از دهانم بوی مشک امروز می آید که دوش

تا سحر هم زانوی ساق عروسان بوده ام

گاه چون بادام بر پالوده چشمک می زدم

گاه همچون پسته بالورینه خندان بوده ام

میچکد آب حیات از میوه اشعار من

گوئیا در بوستان آب دندان بوده ام

گر مسلمانی همین ترک غذاهای خوش است

کافر من بعر خود مسلمان بوده ام

سالها از بهر کاچی در صفاهان گشته ام

قرنها از بهر بغرا در خراسان بوده ام

در جهان (بسحاق) قوتی چون نمشک و قند نیست

بشنو این از من که عمری دری آن بوده ام

سلمان ساوجی فرماید (بچشمانت که تارفتی ز چشمم بیخورو خوابم)

در جواب او گوید

بخوان نان که تادر بست شدنم بیخورو خوابم

بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در تابم

بسرخی رخ بریان و سبزی خط تر خان

که ممکن نیست کز کنگر بخاری روی بر تابم

بصبح سیرو شام سر که کز عشق رخ بورك

نه روز آرام میگیرم نمیگیرد شب خوابم

بقدر منبر كاك و خم طاق شكر بوره

كه از حق حلقه چي خواهم چورو بر روی محرابم

بموج شر بت حماض و دور كاسه چيني

كه در اين بحري پايان چو برف از سر گذشت آيم

بيوي پاچه گدا و سر اشتر كه چون تركان

اگر صد اسب ميميرد من اندر فكر سير ايم

بحق نان كه ميترسم كه طبعم لر شود ناگه

كه چون (بسحاق) روز و شب بفكر اراده دوشايم

سلمان ساوجي فرمايد من با خيال روي تو يكيجا نشسته ام

در جواب او گويد

من با خيال كله و كيپا نشسته ام

ني در بروي بسته و تنها نشسته ام

از شوق آب ركني و ذوق برنج زرد

همچون قلندر انا بمصلا نشسته ام

يا رفته ام بسعدي و در آستان شيخ

با نان گرم و ارده و خرما نشسته ام

من از براي دنبه بسي در كنار خوان

با سر كه از نفاق چو حلوا نشسته ام

چون پهلوان قليه كه تنبان سر كه كند

در صحن خوان بسينه بغرا نشسته ام

مستم ز جام روغن و مخمورم از پياز

تا بر كنار بزم كد و با نشسته ام

(بسحاق) وار در نظر بنگيان بسي

چون چربه پيش شهد مصفا نشسته ام

من نوادر افکاره

اسرار برنج ارسوی کلبار نویسم
 بر بال و پر مخلف و قرقار نویسم
 همچون قلم شکر و قرطاس قطایف
 بهر دل لوزینه بطوما و نویسم
 از شمع مزه - فر طلبم بر تو نوری
 شرح حبشی چون بشب تار نویسم
 پروانه گندم که بود در خور کشکک
 در خرمن اگر نیست به انبار نویسم
 کشکینه سخنها که بر پوش بنان گفت
 من نیز بنا چار به ریچار نویسم
 وصف گل سرخ بر بیان بخط سبز
 بر صفحه کنگر بسر خار نویسم
 پیوسته چو (بسحاق) من از سبزی پسته
 بر عارض قرنی خط ز نکار نویسم
 شیخ سعدی فرماید رفیق مهر بان و یار همدم

در جواب او گوید

برنج زرد و مرغ و قند با هم
 ز حلوا زله میبستند زین پیش
 اگر گوئی که میل کشککم نیست
 و گر گوئی که صفرائی مزاجم
 مرا باری ز کنگر زخم خاریست
 مگو بارشته سوزدنبه زنهار
 غنیمت دان در اول صحن بغرا
 همه کس دوست میدارند من هم
 نه این بدعت من آوردم بعالم
 من این دعوی نمیدارم مسلم
 مسلم دارمت و الله اعلم
 که آنرا دنبه بریانست مرهم
 که ناگه باز گوید پیش شلغم
 که بنیادش نه بنیاد است محکم

در آندم و صف نان میگفت بسحاق که از گندم حذر میکرد آدم

من لطایف افکاره

تا چو ماهی شور عاشق گشته ام بر روی نان
همچو آب آشفته میگردم بگرد کوی نان

از برای دفع چشم شور ماهی بکشك
از قطایف بسته ام تعویض بر با زوی نان

از برای سیب و حلوائی گزر خواهم نهاد
کاکلی بر فرق كاك و كسمه بر روی نان

دیده یار يك بین باید بخوان نعمتش
تا کند حلوائی پشمك نسبتش باموی نان

کی به انگور سیه القاب شاهانی بدی
گر نکشتی در میان میوه ها هندوی نان

مینهم از شاخ ترخان زلف بر روی پنیر
میکشم از برگ نعنا و سمه برابروی نان

گر نه ز ناجم طناب بکنندلان خان بود
چون مزعفر کی توان زدخیمه بر پهلوی نان

خاله بیبی را چه گویم همچو کان شوریده بخت
این مصیبت بس که بیند پاچه هم زانوی نان

هر زمان (بسحاق) سازد قلیه چرب از جگر
تا کند دل گرمی با غمره جادوی نان

عماد فقیه فرماید بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان
در جواب او گوید

بصورت پیش نانم من بدل با حضرت بریان
بظاهر یار بورانی بجان با كَشك و باد نجان

دمی در طاس مواج قطایف میخورم غوطه
 زمانی میکنم در صحن حلوائی عسل جولان
 زبان چرب و شیرینم تو گوئی میشکافد مو
 در آن حالت که بر حلوائی بشمک مینهم دندان
 اگر خواهی که دندانها به یخنی نیز گردانی
 قیمته کنجدی بستان که دارد هیأت سوهان
 دریغ از جامه پاک برنج و شیر خرم
 اگر دامن نیالودی بکرد زیره کرمان
 چرا منعش کنی صوفی ز محراب شکر بوره
 کسی گوید مسلمانرا که رواز قبله برگردان
 قطایف را نظامی دان و خود پالودای بسحاق

برنج و قند سعدی و مربای عسل سلمان

خواجه فرماید نرگس چشم فتنه مستان

در جواب او گوید

دست نگار و ساق عروسان	صبر و قرارم برد بدستان
عارض فرنی یا قمر است این	روی قطایف یا شکر است آن
نور مزعفر ظلمت سگبها	بر سر خوانم شمع شبستان
نرگس بزمش سیر و گزر شد	قلیه برنج فصل زمستان
قلیه و بغرا لاله و نسرین	رشته و قیقه گلشن و بستان
خیری و خطمی کاک و کلیچه	طاس زلیبی صحن گلستان
در صف نعمت شد ز زلیبی	قبله نمای لقمه پرستان
سعترو سبزی سرکه و زاهد	نقل و کباب و میوه بستان
آنکه بدرد پاچه پخته	اوست برما رستم دستان
بستن زله گرچه شنیع است	وقت گشودن هم نه بدست آن

شربت و میوه گفته (بسحاق) در کش و بر کش درده و بستان

من طیبات خیالاته

این همه نرمی تا بکی ای نان	با دل سخت یخنی بر یان
بر سر تابه سوزی و سازی	تا که پیوشی پرده بایشان
از سر گرمی گفت که خامش	قسمت هر يك شد بدگرسان
مسكه تا زه رزق محصل	دوغ دو روزه روزی کردان
چربه منور شیر مکرر	جمع قطایف رشته پریشان
خط حلاوه مشک ختائی	خال کلیچه زیره کرمان
پسته سمنان فندق شروان	سرمش کاشان سیب صفاهان
سر مفرح معده ها ضم	ارده و خرما دارو درمان
گفته (بسحاق) نزد بخیلان	دشمن کیسه آفت همیان

مولانا عیید زاکانی فرماید

جمال یار و اشک من گلست آن و گلابست این

کماج گرم و قرص نان مهست آن آفتابست این

کباب و روغن سیخک گلست آن و گلابست این

همه شب رشته می بینم که بر لوزینه می پیچد

چو دیدم در کتاب نان خیالست آن و خوابست این

به پیر ماستبا هر دم جواف قلیه میجوشد

برنج این عذر میآرد که شیخست آن و شابست این

از اینسو قلقل قلیه و زانسو جز جز دنبه

زبان هر دو میدانم سؤالست آن جوابست این

بیاور شربت قند و بگردان مرغ بر آتش

بیزم خسرو حلوا شرابست آن کبابست این

چو نان پهن می بینم که بر رو تخمها دارد

بماهی شور میگویم که آبست آن حبابست این
 بگو با پیر سختو پز خبر بر پیش ز ناجی
 که بهر سایه بان نان نوار است آن طنا بست این
 چو دیدم جوهر کپیآ درون کان خاکستر
 زبان کله با من گفت گنجست آن خرابست این
 عروس شیر با انجیر زیر پرده چربه
 گراز (بسحاق) میبرسی جمالست آن نقابست این
 خواجه حافظ فرماید مزرع سبز فلک دیدم و داس و مه نو

در جواب او گوید

طبق پهن فلک دیدم و کاس مه نو
 گفتم ای عقل بظرف تهی از راه مرو
 چرخ گوا این عظمت چیست چو نتوان کردن
 قرص خورشید تو یک روز بنانی بگرو
 اگر مگندم بغرا نبود بغروشم
 خرمن مه بجوی خوشه پروین بد و جو
 بر لب عرصه خوان شاه مزعفر ز نخود
 بیدقی رانده که برد از مه و خورشید کرو
 گر نهی شمع مزعفر بر حلوائی عسل
 از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
 دست بر دنبه بریان زن و یغنی بگذار
 سخن پخته همین است نهیحت بشنو
 تخم در مزرع کاچی بهمین نیت کار
 که از آن بهره برد سوخته وقت درو

کاسه سر اگر م خاک شود چون بسحاق

بر لب خوان شنوی بوی من از کوزه نو

جواب دیگر

فلک خربزه سان دیدم و کوخ مه نو

گفتم ای عقل بشیر ینیش از راه مرو

عقد انگور بدست آر که یکدانه از آن

تاج کما وس ندید و کمر کیخسرو

چشم بد دور زانجیر چو حلوا که ببرد

بر طبق از عسل و دانه خشخاش گرو

ای رطب از افق نعل بر آتا ببرد

از فروغ رخ تو خوشه پروین پرتو

تا چو بالک مر با نشوی ای نارنج

ترش و تلخ تو شیرین نشود رنجه مشو

دل پر خون انار از طمع شفتا لوست

ای ترنج این سخن از روی حقیقت بشنو

گفتم ایدل نرسید یم بزرد آلو و سیب

گفت با این همه از خربزه نومید مشو

ای به ارض حبت مستان طلبی چون بسحاق

از خود این خر قه پشمینه بینداز و برو

خواجه حافظ فرماید وصال او ز عمر جاودان به

در جواب او گوید

ز بورك نیست چیزی در جهان به خداوند مرا آن ده که آن به

مگوسر مزعفر پیش کاچی که راز دوست از دشمن نهان به

بروی ما ستیا آن روغن سبز ز روی سبزه و آب روان به

بچیدم گنده از قلیه سبب که مثلش کم بود در بوستان به
 برنج و شیر و روغن گرچه خوبست ولی بالحم و قند و زعفران به
 بزاهد دنبه کشکک رها کن که آن لوتی بکار صوفیان به
 بیاور صحن کل زیر قشایف که ظرف آن ز طرب گلستان به
 فتاد اندردها نه اشعر بسحاق بلی حلوای نازک در دهان به
 شیخ عراقی فرماید بده ساقی شراب لایزالی

در جواب او گوید

برنجی کان بود از قلیه خالی صدف باشد که باشد بی لئالی
 نمیکردم ز فکر قلیه غافل بفکر بور کم فی کل حالی
 اگر خواهی بزرگی گنده میکوب (بقدر الکد یکتسب المعالی)
 سحر بر خیز از بهر هر یسه (ومن طلب العلی سهر اللیالی)
 نخود میخواهی اندر قعر آتش است (یفوص البحر من طلب اللئالی)
 کسی کز صحن کچی قلیه جوید (اضاع العمر فی طلب المحالی)
 درون رشته آن خورشید شلغم (کان الشمس فی جوف الهلالی)
 چو از هم میدرم مرغ مسمن (فما ادری یمینی عن شمالی)
 گرم پر خاک گردد کاسه سر نگر دم از خیال کله خالی
 ز ماهی تا بیه داند (بسحاق) که استادی تو در ماهیچه مالی

من بدایع اشعاره

ای بر سر شیلانت ده رشته به تتماعی
 در خوان تو می بینم صد دنبه بز ناجی
 در لاک فلک ما لد کشکک مه و خورریزه
 تا باز بدست آری سر رشته به تتماعی
 گرتیر بلا بارد در کوچه ما هیچه
 از نان سپری سازم وز بشنزه آماجی

در غارت خوان یغنی بردار و غنیمت دان
ترکانه اگر داری صوفی سرتاراجی
چون قافلهٔ بورك در منزل خوان آید
سیخی بزن و بستان از قلیه چومن تاجی
منصور انا الحق گفت بسحاق انا الحلوا

این معنی حلوائی و آن دعوی حلاجی
شیخ سعدی فرماید اگر بتحفه جانان هزار جان آری

در جواب او گوید

اگر بفرم بورك هزار نان آری
محقر است نشاید که بر زبان آری
حدیث نان بر بورك همان مثل دارد
که زربکان بری و گل بیوستان آری
ولی بصحبت ماهی شور و قرص پنیر
چو نان نباشد اگر ماه آسمان آری
در از خوان پر از نان کند می بساید
که در مقابلۀ راه کهکشانشان آری
حکایت قد ز ناج و دست کسوتاهم
نه قصه ایست که بی نان تودرددهان آری
چو مرده باشم و حلوا نهی بیا لینم
ز بوی آن بتن مرده ام روان آری
حدیث ساق عروسان و نسام سنپوسه
دمن بشوی چو خواهی که بر زبان آری
صبّا بگلشن کپیّا گرت گذار افتد
بحق باچه که بوئی بگلشنکان آری

حدیث بورك و تتماع تابكى بسحاق
هنوز وقت نیامد که در میان آری
سلمان ساوجی فرماید ای دره‌وای مه‌رت ذرات کون کردی
در جواب او گوید

ای در ره مزعفر ابلوج قند کردی
بالحم چرب و سرخش بزغاله روی زردی
سرشور کله دارد دل درد زخم بریان
در هر سر ریست شوری در هر دلیست دردی

با جویبار کاجی چل تخم چون گیاهی
بالاله زار بورك صد جوش بره وردی
از بهر صحن حلوا در هر سماع شوری
وز بهر پشت بریان در هر طرف نبردی

کعب الغزال دارد از بوی مشک سهمی
آزاد میوه دارد از قند خورد کردی
بسیار سیر کردم در شرق و غرب سفره

بر هیچ خوان ندیدم مانند کرده فردی
بزغاله گرچه سرد است بانان گرم خوردن

بسحاق خورد ازینسان بسیار گرم و سردی
سلمان ساوجی فرماید ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی
در جواب او گوید

شکایت میکنند عقلم زدست نقل نوروزی
که در سالی نمیگردم رامشتی از آن روزی
بقدر قلیه کوتاهست الباغ پیاز ایدل
مگر وصله ز برك سبز تر بردامنش دوزی

ز روی ماستبا دارد برنج زرد سر سبزی
 ز مغز پسته می یابد دل لوزینه فیروزی
 چنان از قلیه میآید شمیم زیره و گشنیز
 که بر گل در سحر گاهان نسیم باد نوروزی
 بخواند سوخت در آتش بسیخ آن بره بریان
 دلت بروی نمی سوزد چو چندین همی سوزی
 ز تاریکی بخت خاله بی بی یاد کن آخر
 شبی کز شمع کافوری سخت و مجلس افروزی
 بکاچی و عدس بسحاق کردی عمر خود ضایع
 مگر بورك بیندازی و زان عمری نواندوزی
 خواجه حافظ فرماید وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
 در جواب او گوید
 هر زمان که در یابی نان گرم و بورانی
 وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
 از بی چنین لوتی گز رسی بهای بونی
 حاصل از حیات ایجان آندمست تادانی
 نان و سعت و صوفی و ما و مرغ و مشکوفی
 آن باوست شایسته وین بمانست ارزانی
 پیش سر که از سخت و دم مزین که نتوان گفت
 با طبیب نا محرم حال درد پنهانی
 هر که عشق کاچی بخت عاقبت بشیمان شد
 عاقلا مکن کاری کاورد بشیما نی
 دل ز چشم بزغاله گوش داشتم لیکن
 کلاه پر از مغزش میبرد به پیشانی

نان و شیردان بسحاق داد تو نخواهد داد

جهد کن که از کیپا داد خویش بستانی

سلمان ساوجی فرماید هر مختصر چه داند آئین عشق بازی

در جواب او گوید

هر چربئی چه داند بر رشته بند بازی

این رمز دنبه داند در وقت جانگدازی

از شوق غازی اسب آنکس که کشته گردد

دردین لوت خواران باشد شهید غازی

بر یاد دنبه جان ده کانت زندگان

رونه پیای سختو کا نیست سر فرازی

خاتون قلیه ناگه الباغ سرخ بر کند

وز نا ز کی پیوشید پیراهن پیازی

سجاده مزعفر تر شد بخوف قلیه

آب نبات گردد تا گردد آب نمازی

بورک یکی است اما چندین ظهور دارد

گاهی بکشک کردی گاهی بمصل رازی

عمر من است ز ناج میخواستهمش همیشه

آن کیست کونخواهد عمری بدین درازی

اول رفیق زاهد حلوا و بکسما تست

گر قصد کعبه داری و ر عازم حجازی

گر طالب پنیری در بازنان چو بسحاق

کان لقمه بر نیاید چون گردکان بیازی

شیخ سعدی فرماید چون تنک نباشد دل مسکین حمامی

در جواب او گوید

چون میوه و شربت نبود نعمت و کامی
 چو قند و مزعفر نبود هیچ طعامی
 آن خوان پر از نان ورخ دنبه بریان
 خوش بود درینا که نکردند دوامی
 شرطست که تا دنبه پروار نیاید
 پیشش نکند قامت ز نواج قیامی
 چندان بنشین تا بپزد سطل شراحی
 کان لحظه بدل میرسد از دوست پیامی
 هان ای بکران حال چگونگی بر یخنی
 هرگز نبرد سوخته ای قصه بخامی
 تا جوش چو روغن نرنی بر سر آتش
 هرگز نرسی از لب سنبوسه بکامی
 بی سر که حرامست چنین دیدن مخبر
 قندیل بکش تا بنشینند به ظلامی
 بسحاق بیمن کدک و کله و کپا
 شد در صف ارباب هنر صاحب نامی

من بدایع اشعاره

گر از مهمانی شب زله بستی	ز فکر قوت فردا باز رستی
نه این نعمت که خون و بلغم آرد	ز کاک و فرنی روز الستی
گر از انگور این خوان سفره سازی	فزا بد هر دمت مستی بمستی
نه آن مستی که عقلت نیست گردد	ز صاف پخته جوش جام هستی
ایا آنکس که ترخانی در آنخوان	نصیبی بهر ما کی میفرستی
از آن پالوده بخشم ده که هرگز	ندارد روغنش میلی به پستی
چه حلوائیست باز این شعر بسحاق	که بازار شکر از نوشکستی

جلال طیب فرماید ای برک گل سوری از خاک مکن دوری
در جواب او گوید

ای باده انگوری از نقل مکن دوری
از نقل مکن دوری ای باده انگوری
ذوقی است چو مخموری از بوزه ترکانه
از بوزه ترکانه ذوقیست چه مخموری
نارنج تو منظوری در بزم غذا خواران
در بزم غذا خواران نارنج تو منظوری
آن دنبه کافوری شد در حبشی مشکین
شد در حبشی مشکین آن دنبه کافوری
ای پاچه بدستوری خواهم به تربیت زد
خواهم به تربیت زد ای پاچه بدستوری
خورشید بمزدوری آمد بر قرص نان
آمد بر قرص نان خورشید بمزدوری
بسحاق تو معذوری گر کوفته خور باشی
گر کوفته خور باشی بسحاق تو معذوری

تمام شد غزلیات املح الشعر ابسحاق حلاج
رزقه الله نعمته

(القطعات)

برنج با حبشی دوش گرمی کردند
چنانچه قلیه هنوز از در مقالات تست

بخواند ناک تنک در مذمت حبشی
 دومصرعی که در آنجا بسی دلالت است
 « گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه »
 « سفید کردن آن نوعی از محالات است »



میخورد عدس غم که چرا گوشت ندارم
 این است که کس را بمنش تقویتی نیست
 کاجی پوشنید این سخن از سوز و سردرد
 گفتا که یقین شد که ترا معرفتی نیست
 « درویش تو خود مصلحت خویش چه دانی »
 « خوش باش گرت نیست که بیمصلحتی نیست »



صبحاحی در دکان شیردانی
 بد و گفتم که بریان یا کبابی
 رسید از دست کیپائی بدستم
 که از بوی دلاویز تو مستم
 بگفتا پاره اشکنه بودم
 ولیکن بابرنج و نان نشستم
 « کمال هم نشین درمن اثر کرد »
 « و گرنه آن کمینم من که هستم »



بمن کیپا پزی میگفت امروز
 ز پیشین تا پسین گرمست و تازه
 که گرمیلی بسوی کله داری
 نصیحت گفتمش از روی یاری
 تمتع من شمیم عرار رنجد
 « فما بعد العشیة من عرار »



سحرگاه از برای شیب و بالا کدک می‌کرد با کیپام‌جا کا
از آن سودا سر بریان بر آشفته زبان بگشاد وزیر لب همی‌گفت
«هر آن که‌تر که بام‌تر ستیزد چنان افتد که هر گز بر نخیزد»

☆☆☆

صبح‌احم یکی کاچی آورد پیش وزان خشم بر رفت دودم بسر
از آن کین چه از خانه بیرون شدم بمهما نیم خواند یا رد گر
جو رفتم عدس بود و نان جوین بیاد آمدم آنچه گفتی پدر
«بهر حال مر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر»

☆☆☆

میان مرغ و مزعفر چو حلقه چی بنهاد
ز شعر شیخ مرا این دو مصرع آمد یاد
«چه خوش بود و دودلارام دست در گردن»
«بهم نشستن و حلوائ آشتی خوردن»

قطعه در شکست پای بره فرماید

بره بشکست پایش دست گردون از غذا
آنچنان کز درد شد آنرا پریشان پاچها
گرم کردم تخته بندش از قبیته کنج‌دی
وز ضما د تخم مرغش بر قلم بستم طلا
بند و کرباسش حریر نان پهن ورشته بود
بالشک پیچیدم از لوزینه تا یابد شفا
کردمش فصادئی دردم بدندانها ونیش
تا ز دستش می‌رود خون در درون نارب

گفتمش نان جو و کلونده و سبزی مخور
وز غذا های ثقیلش منع کردم مطلقا
قوت شب فرمودمش تا با پسین گفتن خورد
زانکه کسر و خلع را خفتن زیان دارد غذا
چربی حلوا بجای روغن گل دادمش
وز سنان نیشکر بهرش تراشیدم عصا
خواهمش اکنون فرستادن بحمام شکم
تا بر بزم بر سرش آب نباتی از قضا
قائممان اشتها دلایش خواهند کرد
بند بند و رنگ برنگ از فرق سرتانوک پا
نار شیرین و ترش خواهم بمسلخ بردنش
تا کند صفرای مغز کله در خلوت رها
اینزمان کلکینه میباید از نان و کماج
تا همی گیرد بر اندامش ز تأثیر هوا
جامه صابونیش در بر کنم از آبگوشت
وز برنج و ماشش آبیاری بدوزم از قبا
بوشمش از قلیه الباغی پیازی پیش بند
کش بود هر کوی گنده ماده از گندنا
پیچمش تخفیفه بر سراز مر بای کدو
دوزمش تعوید از سنبوسه بر ترک کلا
گوشوار حلقه چی در نرمه گوشش کنم
کاندر آن باشد دری از بلغر قا بلغرا
دارمش بر روی آئینه ز قرص مصطکی
تا به بیند حسن چون پالوده در عین صفا

شاید ا ر مجموع نعمتها بشکر صحتش
 نزد ما آرند حلوائی که بگذشت این قضا
 یا مزعرا جرت این استخوان بندی بخود
 خلعت نارنجی و زر بفت پوشاند مرا
 شاعری در شهرو شهداری که چون (بسحاق) کرد
 گر کسی کرده بر این خوان گو بیاید الصلا

قطعه در وصف عمامه پهلوان عبدالله عراقی فرماید
 در صباحی که هنوز رازق روزی رسان وضا من رواتب بام
 و شام انس و جان گرده گرم آفتاب جهان تاب از تنور مشرق بر کنار
 کرد خوان سفره زمین و زمان نهاده بود. رشته اشتهای صادق
 بر لوزینه انتظار محبوب شکر لب پسته دهن پیچید و در دیگ محبت
 سودا ماهیچه پرقیمه می پختم که با آن یار نو جوان دمی همکاسه
 باشم. ناگاه (کنعنه غیر مترقبه) بجای آن قوت روان نمک دستار
 بندگان جهان حویج زبره بای لوت خواران بم و کرمان نوباوه به
 وسیب بستان اصفهان و انا را اردستان (پهلوان عبدالله عراقی)
 (رزقه الله تعالی تمامجا ما حما و کاجیا معسلا مشحما)

بیت

درآمد از درمن مثل گنده چنگال
 که باشد ز شراحی عمامه بر سر
 بنشست بکیفیتی که گنبد مسکن این مسکن را از هیبت هیئات
 مقرنس دستار پر اسرارش چون طاس شربت فقاعی در گردش
 آورد و محضری موشح بخطوط اکابر و اشراف مانند دستار خوان
 کریمان بگشاد. هر کس ما حضری در وصف خمیر منتوی دستار
 سر و زواله بر نواله عقود مقصودش در صحن و طبق نظم و نثر کشیده

این بی توشه تن کوفته را هم تکلیف نمود که در وصف کدو بای
 سرومر بای هندوانه دستار ما قطعه بیاید ساخت یا غزلی باید پرداخت .
 چند آنکه دل بریان در سینه من چون کباب میطپید و از نجقی زدن
 سرمی پیچید با او بجائی نمیرسید . فی الجمله بر حسب مقدور
 و المأمور معذور قطعه مناسب حال علی سبیل الارتجال مرقوم گشت
 و من الله اعانه .

وهی هذہ

عقلم چو دید عقد عراقی بدور خوان
 آهسته گفت با سر بریان ز روی سر
 کین شکر است گرد قطایف برآمده
 یا حلقه چی که بر سر کا کست منتظر
 یا رشه ایست بر زبر کند . پای بند
 یا رود . ایست بسته بگرد اغر بغر
 دستار بر سرش بنگر گر ندیده
 بر گرد دور خر بزه کلونده . مستقر
 بر گرد کله سر او عقد چون مبار
 سختوست گوئیا که بکیپاست مفتخر
 حقا که مثل او نتواند عقود بست
 آن تر کمان که خورده بود ناشتا چغر
 (یاس قتیبه که شده تنگ پیچده
 کش کوزه هانه اعد بدست است مشهر)
 (یا لیشه علف که طواقیش و اشتوی
 پیچی و گیره موه نه ارشه ونخر)

(بسحاق) این بیان که توداری در اطعمه

گشتند اهل اكل بتقریر تو مقر

☆☆☆

ای مزعفر غافل می کز پیکرت ابلوج قند

ناگه انگیزد غباری چون زمینان گرد گرد

درد دل ای مطبخی از نان خشکم شد پدید

کشکبا کو تا فرو ریزم بروی درد درد

هر که روز برف کاجی بر سر آتش نهاد

مژده باد او را که جان از دستبرد برد برد

بره فر به محصل در حشم میزد بسیخ

وز سر حسرت نگه بردنبه اش می کرد کرد

هر که بودش اشتها و کله تنها نخورد

چون بمرد آن کاسه لیس پاچه خور نامرد مرد

بر سر خوان جهان (بسحاق) دندانهای تو

بس کلنگ و غاز فر به استخوانها خورد خورد

☆☆☆

که حاتم بیش جودت هست محتاج

بر طبیعت که هست آن بحر مواج

پراز حلوا و مرغ و نان کو ماج

که ترکان کرده اند آن غله تاراج

ز قزغان فلک يك كفچه او ماج

همی پیچم بخود چون تیر تماج

گدای با کلاه و شاه با تاج

بحق صاحب محراب و معراج

فلک قدر را تو آن بحر عطائی

چو در يك قطعه شیرین بخوانم

شما را تحفه آوردم کتابی

کنون خود گشته میمانم در این شهر

بصد بلوغ و میافتد بد ستم

ندارم بهر بغرا يك سپر آرد

همیشه تا خورند از غیب روزی

عروجت در سعادت باد دولت

چه گردد گراز خوان نوال
بیند زله (بسحاق) حلاج



گفت با شاعر طعام برمز
کله پز آن زمان که کیپا دوخت
کاتش معده های مسکینان
چون برافروخت خوان نعمة سوخت



پیش از این کز مزرع دوران مرا
غله از هر کناری آمدی

درو ثاقی بورکی رفتی سه بار
چون بگویم لوتخواری آمدی

نات خورش قدری و مقداری نبود
گو بخوانم در شماری آمدی

مانده است اکنون بمن زانجاسبوس
هم نماندی گر بکاری آمدی



خواجه بود منعم و خوش وقت
چرب و نان و انگبین میخورد

بنگی زار مفلس مسکین
سیر بخت خود اینچنین میخورد



در مصر سخن چون بنشستم بفصاحت
بشکست ز قند سخنم قیمت حلوا

نزد شعرا خوان عبارت چو کشیدم
گفتند در این سفره توداری ید بیضا

در خوردن لوت و صفت اطعمه کردن

تَالله لَقَدْ آتَرَكَ اللهُ عَلَيْنَا



با مغز کله گفتم ای قوت دل من

زین پرده ات بحیلت خواهم برون کشیدن

مغز از سرارادت کردن نهاد و گفتا

از تو یکی اشاره از ما بسر دویدن



نرگس که چمن از رخ او گشت منور

گویند که دارد طبقی سیم پراز زر

دردیده (بسحاق) نه زردارد و نه سیم

شش نان تنك دارد و يك صحن مزعفر

﴿الرباعیات﴾ ☆

ای بر سر سفره ات صلا ی که و مه

در خوان تو گشته مرغ و ماهی فربه

کاچی* تو ستانی و مزعفر تو دهی

یارب تو بفضل خویش بستان و بده



ای حلقه بگوش سفره ات طوق هلال

پرداخته هر یسه در عین کمال

هر کفچه که میزنی بطاس روغن

گوئی تو که زنده میشود روح جلال



نا نه‌ای تنک بشکل آئینه روح
با کنگر بریان بشدم دوش‌فتوح

میخوردم و ترسان که زخار کنگر
ناگاه شود دنبه بریافت مجروح

☆☆☆

مسکین شکمی که بی مزعفر باشد
همچون حبشی دلش مکدر باشد
برخوان وی ارچه نان چون خور باشد

آن نان چه کند که بی مزعفر باشد

☆☆☆

میگفت بره دنبه از سوز و گداز
با گرسنه سوخته از آتش آذ

چون قلیه برنج هست ز ناج بهل
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

☆☆☆

بی شکر و بادام قطایف یو فست
بی قند و برنج زردیم موقوف است

مرغی که بسنبوسه نبوشی سروتنش
در روی حلاوه عورتش مکشوف است

☆☆☆

در خوان حبشی سیه چو زاغ آمد باز
شد بو قلمون قلیه چو سر سینه باز

مرغ از نخود آب روی زردی دارد
تا گشت برنج سرخ در یقلاق قاز



عیشی چه خوش است بورك و قلیه پیاز
عمریست در از قد ما هیچه بناز

گر هر دو بهم جمع کنی در يك خوان
هم عیش خوشت باشد و هم عمر دراز



پالوده برنك اطلس معروف است
قاودد بقطنی و نمد موصوف است
ترکیب ترك حشیشی و ابیاری است
ما قوت عسل ارمك و پشمك صوفست



بختی دارم كه قند سیلان گردد
پالوده مرا شكست دندان گردد
گر با جگر ك میل دلم دست دهد
او ناز بسر گیرد و بریان گردد



تا هفته و سال باشد و لیل و نهار
ده چیز بخانه تو بسا دایم
نان و عسل و روغن و دوشاب و برنج
مخسیر و قدید و دنبه و پیه مبار



زان گفت که خوان چنان آراست که من
خود را بسز چنین که پیراست که من

دیار کتاره رو دو • می طلبید

سختوز میانه نیز بر خاست که من

☆☆☆

ای رشته بدان که دامن ترداری

از این قفق غوره که در خورداری

تا کی گوئی که قیمة در سردارم

هم بر سر آن روی که در سرداری

☆☆☆

با قلیه ز بان راست میباید گفت

با رشته حدیث ماست میباید گفت

در حضرت سختو و حدیث ز ناج

احوال مبار راست میباید گفت

☆☆☆

یا رب بعز عفرم توانگر گردان و ز آب یخم معد • منور گردان

رزق من جان سوخته دل بریان بی نان جو و سر که میسر گردان

☆☆☆☆

بریان بنگر چه خوب و سرخ و چه نکوست

این سینه عاشق است و آن دنبه دوست

در سایه نان بیکد یگر مشغولند

مانند دو مغز نغز اندر یک پوست

رباعی مستزاد

یا رب بقطا بغم مقرر گردان و ز نور غسل دلم منور گردان

در خوان طرب

چون شمع مشب

رزق من شیرین سخن چرب زبان از شکر و بادام میسر گردان

بی رنج و تعب

آمین یارب

*(الفهلویات) *

مزعفر قند و مرغش میبرازه دل روغن ز مهرش میگذازه
نه داغش نار با صد جوش میزه و سوزش قلیه سازی مینوازه

نه صبحن آنکه حلوا می طرازه ولو چربی کلوچه مینوازه
مزعفر کش عشق بازست اهلوه نه شربت برف مسکین میگذازه

*(الفردیات) *

دست با شاهد بریان چو بگردن نرسد
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

در معده که ماست بود بار سرکه نیست
غو غا بود و پادشه اندر ولایتی

رشته خواران نظر بد نبه کنند ما تفرج کنان بر یا نیم
گفتا که لطیفه گوی گفتم حلوا شیرین تر از این لطیفه نتوان گفتن

هر آن سختو که با کییا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
مجموع برنج تنک از جل بدر آیند سوز تنک خود چو بگلبار نویسم

کاجی بکشک دیگر امروزش آزمودم
من جـربـ المجرب حلت به الندامه
المنة لله که بوی خوش کشک
باز آمد و از محنت کاجی برهیدیم

رشته را میل بلوزینه صریحست و دلیل
آنکه (الجنس الى الجنس كما قيل يميل)

☆☆☆

بده لوزینه و بستان عوض پالوده قندی
وزین دادوستد بشنو که بوی مشک میآید

☆☆☆

ماهیچه صفت کسیکه سر گشته شود
به زان نبود که با سر رشته شود

☆☆☆

قدح پر بور کست و قلیه اندک
چه بودی گرچه بورک قلیه بودی

☆☆☆

بجو قلیه در صحن بورک دلا
که جویندگی عین یا بندگی است

☆☆☆

میان کله و زناج اینقدر فرق است
که این کشیده عنانست و آن گسسته مهار

☆☆☆

دل گفت چو راقوته بریان کردم
گل بود بسبزه نیز آراسته شد

☆☆☆

اگر تو سلسله سفره را بجنبانی
درون آش ترش کننده را بغلطانی

☆☆☆

شکم پر ز حلوا و بریان نکوست
عدس گر شکم پر کند خوی اوست

☆☆☆

دیده ام من زدوغ و سر که بسی
ترشی ها و پارسائی ها

☆☆☆

گر مغیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
قلیه مارا و همه بورك و تتماج شمارا

☆☆☆

کفچه آمد بر قدج زد دور باش
گفت ای تتماج از نان دور باش

☆☆☆

بیورك منازوز کاچی منال که این هر دور ازود باشد زوال

☆☆☆

لوزینه در این سفره حیاتی دگر است
زیر لب هر یکی نباتی دگر است

☆☆☆

نام تتماج بر زبان بردم ماست را آب در دهان آمد

☆☆☆

خوش است قلیه برنج از میانه روغن
بدان دلیل که « خیرالامور اوسطها »

☆☆☆

چوروغن سرمکش کز باد را آئی چو قلیه گر بیفتی با سر آئی

☆☆☆

کاچی نماند وقاعده زشت از او بماند
بورك بماند و نام نکو یادگار کرد

☆☆☆

من آنچه وصف طعامست با تو می گویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

طفل برنج بین که چه خوش در کنار خوان
لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند

☆☆☆

پیش از من و تو بر رخ کاجی کشیده اند
دوشاب نيك بختی و كشك بد اختری

☆☆☆

چند بینم بشبی رشته ختائی در خواب
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

☆☆☆

پاچه گاو بگو کله پز از دیگ بر آر
تا بدانند که نازك بدنم زیبا هست

☆☆☆

گر نهی سر بر آستان كدك ان هذا اقل ما فی الباب

☆☆☆

یکطاس هریسه در صباحی بهتر ز هزار صحن کناچی

☆☆☆

پیوست روغن از ره بورك بکشك است
بر مقتضای قاعده حکم (کل شینی)

☆☆☆

با ما سخن از بورك و حلوائی عسل گو
نه رشته که ما را سر افسانه نباشد

☆☆☆

صحن برنج میکند قصد دل کلاشکن
قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند

برنج ار بیوی کدك گنده گفت
تو مجموع شو گو پرا کنده گفت



کیا بستیم سفر • بر پا کردیم
تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون



نان بهن است میان من و چنگال حجاب
وقت آنست که این پرده بیکسو فکنیم



خیل مزعفر از خوان آوخ که شده زیمت
اینك دوا سبه آمد سیراب تر کمانی



زین حیوبات مخالف که تو کردی بمقیل
شد یقینم که غرض عرض مباری بود است



صبر بسیار بیاید پدر پیر فلك را
تا دگر ما در کیا بچنین دنبه بزاید



دره بریان و کنگر همچو نان یکرو معاش
بشنواز من جای گل گل باش جای خار خار



هر متاعی ز معدنی خیزد
گنده از آتش و قلبیه از تتماع



دفع مگس از پشمك قندی كردن
از ریش حلاج پنبه برداشتن است

☆☆☆

هرگز ندهد پیاز بوی گل سرخ
از کوزه همان برون تراود که دروست

☆☆☆

گر مرا همچو ماست خواهی گشت
شکل کاچی بچشم من چه خوش است

☆☆☆

پس از سی چله بر بسحاق روشن گشت این معنی
که بورانی است باد نجان و باد نجانست بورانی

چون نیشکر آنکس که بسوزد دل بسحاق
بسیار بخاید سرانگشت ندامت

نصیحت همین است جان برادر
که تماچ با نان مخور تا توانی

گفتا که ز بازار چه آرم گفتم
ز ناج اگر راست همی باید گفت

☆☆☆

ز راه دنبه نظر کن که هیچ بورك نیست
که سرقلیه بر اطراف آن نه مکتوبست

☆☆☆

ترسم کزین قدح نخوری زخم چرب و سرخ
کز مطبخش تحمل دودی نمیکنی

☆☆☆

رشته خواران نظر بدنبه کنند
ما تفرج کنان بغرائیم

☆☆☆

گذشت عمر بد کر مزعفر و حلوا
بود که باقی عمرم هم اینچنین گذرد

☆☆☆

قرنها باید که تایك صحن چینی زاب و گل
از قشایف پر شود یا نیمه گردد از کلاج

☆☆☆

سالها باید که تایك خوشه انگور از رزی
سر که در بغرا شود یا در کدو گردد شراب

☆☆☆

ماهها باید که تایك گندم از آب و علف
مضمحل در کشك آید یا مهرا در مقیل

☆☆☆

هفتها باید که تایك نیشکر در کارگاه
قند گردد در مزعفر یا نبات اندر ترك

☆☆☆

روزها باید که تایك مشمت کنجد زیر سنگ
ارده در خرما شود یا روغن اندر حلقه چی

☆☆☆

وقت و ساعتها بیاید ساختن تا قوصره
درطبق چنگال گردد یا به طشتی بشنزه



لحظهها باید که تاشیری که میدوشی زمیش
چربه دردو شاب گردد یا کره اندر عسل



عصرها باید که تا (بسحاق) حلاجی دگر
مادح حلوا شود یا مدح خوان بکسمات



نیست منعی هر که میگوید جواب شعر من
در گشاد است و صلادرداده خوان انداخته



هر چه بر خوان شریعت در کلامم بخته نیست
زان پشیمانم کنون استغفر الله العظیم

— دستان مزعفر و بغرا —

«جنگنامه در تتبع فردوسی فرماید»



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام روان بخش روزی رسان	که رزق آفرینست پیش از روان
مرتب کن قوت قبل از وجود	پیاپی ده لقمه از خوان جود
خوراننده مرغ و ماهی ونان	رساننده دستها بر دهان
چنانش بروزی دهی اهتمام	بود از سر لطف و انعام عام

که چون طفل آمد ز مادر بدر عسل در دهان دید و روغن بسر

در نعت رسالت پناهی

دگر بوی مشک درو دم بر او ست
حبیب خدا سید المرسلین
بشیر و نذیر و سراج منیر
جهان در جهان ترك لذات کرد
ز حق باد رضوان بیاران او
که حلوا بغایت همیداشت دوست
که محبوب او گشته بود انگبین
که بود اختیارش بمعراج شیر
که از نان جو سیر هر گز نخورد
که همکاسه بودند بر خوان او

بنیاد داستان کردن و سر گذشت مزعفر گفتن

کنون داستان مزعفر شنو
چو لوزینه سر تا قدم گوش باش
بین تا در اول چه محنت کشید
چو شلتوک آمد بدنمای دون
غریب و مقید در آن آب و گل
چو آبش بر آورد دهقان ز چاه
بسر بارش بد بلائی درشت
در آن آب گنبدیده کردی شناو
شب و روز منزل بمنزل برید
دگر بارش از نولگد کوب کرد
چو بادام آمد برون از سه پوست
چو بنشست یک لحظه آن بی گناه
بنالید کی رازق غیب داف
مکن اینهمه خونم اندر جگر
که می آورد اشتها می ز نو
چو بالوده یک لحظه خاموش باش
که آخر بدین جاه و دولت رسید
بچاهی ز کربال شد سرنگون
شدی يك يکى سرخ از خون دل
فرو برد هر يك بو حلی سیاه
ندیم بق و صحبت لاک پشت
شد القصه در خوره و پشت گاو
بد کان رزا از صبحی رسید
دل مستمندش بر آشوب کرد
با مید پالوده وصل دوست
پهلوی خود دید ماش سیاه
مرا لحم و روغن ده و زعفران
ز نعمت بنه تا ج قند م بسر

دگر باره گشت آب قندش بجوی
 اساس حکومت چه درخور نهاد
 چو پروانه برگرد شمع آمدند
 که ما بنده باشیم و او شهریار
 مربع چو تختی بپرداختند

دعایش قبول آمد از آب روی
 مزعفر شد و تاج بر سر نهاد
 برش آشها جمله جمع آمدند
 بدادند هر آش با هم قرار
 یکی شیره از بهرا و ساختند

بر تخت نشستن مزعفر و سان طلبیدن

کمر حلقه چی بهر خدمت بیست
 ز ماقوت و سنبوسه پیراستند
 کلاش بنان چهره پوشاندند
 ز مشکوفیش بود بر سر کلاه
 ز امواج شربت قدح با بسر
 ز ابلاج کوسی بیامش زدند
 امارت بماقوت آسوده داد
 برنج سفید اندر این انجمن
 که از هیبتش دنبه راجانگداخت
 که بر بدره شیردان می شمرد
 که او داد قیتل دهد شام و چاشت

مزعفر بر آن تخت شیره نشست
 کلیچه بصا بونی آراستند
 نباتش بسر قندی افشاندند
 رخ کاک گشته درخشان چوماه
 ز الوان میدة طبق بارور
 زر قرص لیمو بنا مش زدند
 وزارت بفرنی و پالوده داد
 بگفتا خلیفه بود بعد من
 ز بردست چنگال سرهنگ ساخت
 کلید خزینه بکیپا سپرد
 بشکر کشی ترک یخنی بداشت

در طلب کردن خراج از بغرا و ایلچی فرستادن

که بستاند از خوان بغرا خراج
 بجوشید چون سر که از آن پیام
 که از هیبت دنبه شد خرد و مرد
 که امروز در کاسه هر کسیست

بر او جوش بره بشد دیلماج
 چو بشنید بغرا حکایت زیام
 بگفتا منم خوان بغرای کرد
 مرا لشکر آردینه بسی است

مزعفر شد از ترس من روی زرد
از آنش غسل در دهن دایه کرد
مگر قلیه باز ایستاده ز جوش

که خواهد خراج از من آن زرده گوش
خراجم بود خنجر و تیغ و تیز
کزان جوش بره بود در گریز
تبر زی کفچه چو بالا برم
کنم جمله کربال زیروزبر
ز زو بین سیر و ز گرز کزر
مراقلیه قلعه بس محکم است
و گرز آنکه گوید سلاح کم است

در غضب رفتن مزعفر و چریک

در ممالک انداختن

مزعفر چو احوال آن بی ادب
چریک از تمام ممالک بخواست
در اول سپهدارش آمد سماق
زهر کوچه یزد آمد بدر
ز شهر ابرقوه کیپای چرب
بتعجیل آمد روان ز اصفهان
چنان آتش زیره ز کرمان براند
زهرموز چون تهرندی رسید
چوناریخی از جنگ آگاه شد
زدریای بصره برای مدد
هریسه ز شوشتر بشب برید
ز بغداد و تبریز هم شد روان
ز احشام قزلق قفا در قفا
شنید از خبر گیر شد در غضب
زهر شهر شوری ز آشی بخواست
بایاغار آمد ز راه عراق
بسی گرده خانگی چون سپر
ز ره بسته با نیزه آمد بحرب
بسرآش میویز با ناردان
کز او یلغز کوفته باز ماند
مزعفر بر آشفته جنگ دید
زلیک و شبانکاره در راه شد
کشیدند صف ماهی بی عدد
که تا صبحگاهی بلشکر رسید
سپاهی بریان و سردار نان
رسیدند با ساقیه دوغها

در سلاح پوشیدن مزعفر و عرض لشکر دادن

بهر يك زدانه نخود زر بداد	مزعفر روان عرض لشکر بداد
بختان زد از بند پشمك گر	پوشید چست از زلیبی زره
زقرص مشاشش سپرد بدوش	ز شاخ نباتش بكف فیل گوش
ز تیغ یخش خنجر اندر نیام	بیرگزش از كنده قند خام
ز حلوای تر کرده بكسر بیر	يكی خود زابلوج قندش بسر
ز ماقوت سرخ و زلیبی زرد	مكمل چو پوشید رخت نبرد
كه چون مرد حلوا بسی شد روان	فرستاد روغن بر خادمان
نبات آب در طاس روئین كنید	كنون رخسار زینه را زین كنید
نباتش شكر كرد و قرصك نثار	چو برخك لوزینه شه شد سوار
ز نانش بسر پيكر چتر بود	ز قندش برو برقع و ستر بود
ز كالا شكس سنجق عدل و داد	برافراشتند از قفايش چو باد
زمیدان خوان طبل كپا زدند	نفیر طبر زد چو سرنا زدند
قطایف بیچیدش از ترس جوف	بلرزید پالوده زان رعب و خوف

در اسب بخشیدن بغر ابلشكر و سلاح پوشانیدن

بزين كرد بغرا يك اسب كميت	وزان نيمه از آب نار بریت
كه با قلیه میرفت مانند باد	سپه شور سر كه به تماج داد
كه از جلجش غلغل جنك خاست	بمنتو فرستاد بوری ز ماست
كه بودی ز نعلش كماج آتشی	بیولانی از ماست داد ابرشی
كه روغن ز غازی او میچكید	بكاجی هم از كشك خنكي كشید
ز بهر سرانگشتی آماده كرد	ز غوره بكی قلعه ره نورد
كه گردد بآن سنك ریزه سوار	سمندی ز لیمو شدش اختیار

بما هیچه بخشید از بهر جنك
 بگفتا بود رشته را بار گیر
 پیاده روان کرد از پیش پیش
 که بر توسن سر که گردد سوار
 که با فند بهر سپر چا ولی
 عمودش بد از دسته سیر کوب
 که در قلیه وادیده شد ز اتفاق
 از آن خنجری بر کشیده دودم
 بشمش جوالک سری سیر بست
 که تالشگری هم چنان بر نشاند

زنارنج يك چرده سرخ رنگ
 ز بالنگ يك قشقه لنگ پیر
 اوماج وحسو با جگرهای ریش
 ولیکن به پیاس چنین شد قرار
 فرستاد تزلزل بر کما ولی
 شدش نیزه از سیخ خرما و چوب
 یکش استخوان قلم سر چماق
 نه درد نبه چرب استخوانیست هم
 بر جای کلامر که گیرد بدست
 زقیمه بسی خورده زر فشاند

در اختیار کردن مکان جنك و بمعرض

دشمن رفتن

که در صحن باغی بود کارزار
 که هر تشنه خالی کند يك سبوی
 ز حیرت همی رفت هر سودوان
 در افتاد در جمع بغرا نفور
 که میجست از خنجرش برق وار
 که بود از چغندر بدستش چماق
 بدش چند اول آتش ترو آلو
 که میزد زلیبی بهم چون سرنج
 حریفان حلوا بخوان قند باش
 عسل در زمین مرغبا در هوا

بر آن رفت از هر دو نیمه قرار
 کز آن آب صافی بود چند جوی
 بتعیین باغی چنان دشتبان
 که برخاست گرد مزعفر ز دور
 بدش پخته آشی ز خون ریز نار
 سر میسره گشته آتش سماق
 قلاووش از قلیه بود و کدو
 پیاپی علم داشت قلیه برنج
 بنان روغن افشان دلیران آتش
 فرورفت و بررفت از آن صحنها

ثری از تریدی چنین سینه نرم	ثریا ز لوتی چنان کله گرم
شد از موج بر فاب لرزنده خنب	کماج آمد از زخم یخنی بجنب
ز زد و ای گرد های ستبر	سر بشت بریان رسیدی بابر
چکا چاک دندان بجلوا رسید	وزان موج روغن بدلهار رسید
ز سرنای حاوا که بامرغ گشت	شکم چار پهلوشد و چشم هشت

در ستادن بغرا بر ابر مزعفر اظهار معارضه کردن

دگر کرد بغرا علم بر کشید	که هان پهلوان خراسان رسید
نهاد بر قلیه سر و ری	همیرفتش از شش جهت لشکری
بزیرش نخود بود و روغن زبر	شدی شلغم از پیش و از پس گزر
پیا از زمین بود و سیراز یسار	قتق در سرا پاش کردی گذار
بگفت از کزرنای بر غوز نید	ز بشت طبق کوس منتو زنید
ز کردان قلیه بر آمد خروش	صف آرد ینه در آمد بجوش
چو شد قلیه سر گرم از غلغله	ترییدی فرستاد بر منقله
سر سیخ بغرا در آن دنبه کاه	فرو شد بماه و بر شد بماه
چو میدان بغرا بر از قلیه گشت	یکم اشتها کوئیا کشت هشت
چکا چاک کفچه بدن دان رسید	ز هاون صدائی بقزغان رسید

در میان رفتن نان تنک و مصالحه اختیار کردن

کم بسته نان تنک بر میان	که باشد که صلح آورد در میان
-------------------------	-----------------------------

بگفت ای مزعفر چه صفر است این
 شما هر دو از طبخها بر سرید
 شما نید در شهر و صحرا و باغ
 بر افلاک خوانید خورشید و ماه
 ا بر کشفنکا نید سمع و بصر
 میان شما هست حق نمک
 در آرید دستی در آغوش هم
 مزعفر تو میپاش قند از دهان
 بسازید از آن هر دو سر کنگبین
 نصیحت نکردند از آن بکوش
 دگر گفت بغرا چه سود است این
 دو لو تید کاز یکدیگر خوشترید
 یکی شمع صبح و یکی شب چراغ
 در ایوان و مطبخ چو سلطان و شاه
 چه شمع و بصر بلکه شیر و شکر
 ز قرص فلک تا بلجم سمک
 بجلو انما نید سر جوش هم
 که بغرا بآن سر که ریزد روان
 که دارد سر پخته درد چنین
 که باز ایستد یک غوغا ز جوش

صف آراستن دولشکر و بنیاد جنگ نهادن

مزعفر با ستاد از یکطرف
 وزان نیمه بغرا بیاراست صف
 چنان آتش افروخت از آن دو خوان
 که بر سفره چرخ میزد د خات
 مزعفر چو شیر ژیان شد بجنگ
 با ستاد بغرا بشکل پلنگ
 چورشته ز اول ز بغرا بجست
 برنج سفیدش بخود باز بست
 در آن جنگ هم پشت وهم پا شدند
 بنوعی که با رشته پولاشدند
 بر آن تیر کز شست ما هیچه جست
 گرفتند با هم بدندان و دست
 دل بد دل پیلس از آن میان
 بشد در پس نان خشکی نهان

بکوری شیطان خرش میسرید
شود گفت باز اسب ابلیس دید

بیفسرد از ترس دم سرد و مرد

هیاتی که بودش بغرا سپرد

عسل چربۀ زد پکا چی ز مشک

که شد نرخ دوشاب ارزان چو کشک

حسو نعره میزد که بغرا کجاست

که کشتند کاچی مسکین چو ماست

به پیچید ماهیچه بر خود چو مار

که بغرا اجازت بده زینهار

که من میروم سوی آن خوان بجنگ

که در حلق خصمت کنم پالهنک

که بادت پراز دنبه بالاویر

مزعفر بخندید کین آتش ماست

بمقارش از یکدیگر بردرید

که بغرا پس از ما بسی زنده باد

بگفتابروای دراز دلیر

درآمد بمیدان مبارز بخواست

ز خاگینه مرغی بسویش پرید

همی گفت چون دردم دم فتاد

در رفتن مزعفر بمیدان والقباب خود گفتن

بشهدی چوشیره برنگی چوسیر

زنان کرده بریان به پیشش سپر

سر سفره فصل را باز کرد

که باد از رخم زخم کاچی بعید

بما تم رسیده در آرم سرور

زمن چاشت آید حضوری بجمع

درآمد مزعفر بمیدان دلیر

ز خوف گزند و ز بیم ضرر

در آن جمع مدح خود آغاز کرد

بگفتا منم سفره آرا بعید

بجمع عروسی دهم شرح نور

زمن میرسد شام نوری بشمع

از آن سفره نان ز من روشن است
اگر مرغم از بیضه آید بد ر
اگر از هری لشکر آرد نخود
چنانش فرستیم بر سیستان

که در سفره ام حلقه چی روزن است
روان بر کند چشم بغرا ز سر
و گر از خراسان بخواهد مدد
که گریند بروی همه دوستان

در معرض رفتن بغرا و رجز خواندن

چو بغرا بگوش آن سخنهای شنف
بدوشش یکی نیزه از چوب گز
من آن بور کم کز عطای قروت
بقوت زهر آتش افز و تترم
کنم رنک و سرخ چون گل ورق
بسر تا قدم در روم مو بمو
اگر تن درستی ز من میپز آش
من و دست و دامان مردان مرد
در این گفتگوها بهم ریختند
بجوشید جنگی که از اضطراب
ز هیبت سر پخته شد بی زبان
از آن جوش یخنی را آورد کف
سلاحشور بغرا سپر باز بود
گاهی نان بسر چون سپر ساختی
مزعفر سلاحی که بودش بدست
نماندش عمودی و تیغی بچنک
یک گرز از گنده ما ستمبا
بر آمد ز یاران بغرا نفور

سوی معر که راند با صد شگفت
بگرداندد در دست و گفت این رجز
کنم چرب هر پهلوان را بروت
بقلیه زهر زرده گلگون ترم
به پیشانی و عارض آرم عرق
نه چون آن بر نجم که گیرد گلو
که رنجور جوید بر نجی بماش
برنج زن آسا و شلوار زرد
بمیدان خوان درهم آویختند
جگر شد بپهلوی بریان کباب
همیرفت آتش چودود از دهان
سر تیغ یا غی گرفتگی بکف
چوماهیچه هم ناوک انداز بود
گاهی سیخ چون ناوک انداختی
بلعب سپر باز بغرا شکست
همه خورد گردید از ضرب چنک
بگرداند بغرا ز مرکب جدا
بماتم مبادا بدل هیچ سور

پیازش بلرزید بر سرچو بید
چوبی برک بغرا بخاک او فتاد

شد از قلیه اش چون گزر نا امید
بتندی سیر قضا دل نه داد

وصیت نوشتن بغرابسوی خراسان

وصیت بسوی خراسان نوشت
که تخمش بر آورد از من دمار
چو قلیه به بینید بی من بصحن
جگر گوشه ام رود نادیده کام
بیاد منش که گهی بر نهید
که روزی که آید ز باباش یاد
بیا لینم آیند یخنی در آن
چه حلوا همه کارم آسان کنید
بکارید بر خاک ما سبز
سفارش چو بنوشت بیکش نبود
بسی اشک چون کشک از دیده راند
شهادت بشهد غسل تازه کرد
مزعفر بر او اسب لوزینه تاخت
چو سیرش قبا از بدن بر کشید
طلب کرد آبی و این بیت گفت
یکی شربت آب از پی بد سکا
بنوعی سرش بر سر نیزه کرد
بر آورد دودی و نا چیز شد
رخ قلیه همچون گزر زرد گشت
پیاز آمد و پیرهن کرد چاک
نمک گشت چون سر که رویش سیاه

که گر بالئی دانه چند کشت
چو کاچی بهم زد مرا کار و بار
بد رید پیراهن نان پخت
که مادر سرانگشتیش کرده نام
ز قیمة کلاهیش بر سر نهید
بگوید که قبرش پر از قلیه باد
بگردم نشینند چلبک خوران
مرا نقل سوی خراسان کنید
بچینید از تاک ما سبز
که سوی خراسان بردهم چو دود
یکش قلیه از خود بیالین نماید
نبات آب دشمن ز غیرت نخورد
با فتاده همچنان در نساخت
سر بوالفضولش بدنبه برید
بموقع در نظم استاد سفت
به از عمر هفتاد و هشتاد و سال
که مرغش ز مغز کدو دانه خورد
بخنده قدح گفت کایق نیز شد
دل دنبه پر ناله و درد گشت
بشد سیر و بر سرهمی کرد خاک
خمیرش ز برسم بسر ریخت ک

نخود بیخود از قلیه آواره شد
ببستند بر خود کفنهای ماست

دل قیمه از غم بصد پاره شد
فغان از دل آردینه بخواست

در عزای نشتن یاران بغز او بخد مت

مز عفر ایستادن

بگفتند کای نعمت نامور
خمیر ره نسان فروش توئیم
توئی لقمه خاص و ماقوت عام
بیخشا چه آید ز یکمشت آرد
رها کرد آنها با نعم عام
به بولانی از نو خراجی نهاد
که از قلیه اش در میان خردهاست
نگیرند قطعاً خراج و مزال
بکی و معاف و مسلم بداشت
باعزاز بر پای تختش نشاند
همه خلعت ز عفرانی بداد
ابر باد شد خاک هر سرکشی
رخ قند شستی ببرف و گلاب
در آن بزم از هر سرف ریختند
که ای پسته بر رمز مادر گوش
بیغرا اگر غالب آمد بر نج
که هر روز آشی بود در میان
نه آنست کین اشتلم کرد و خورد

پسای مز عفر نهاد ند سر
چو ماهیچه ماحلقه گوش توئیم
توئی پخته ما گنده چند خام
اگر میکشی زوردازی و کارد
مز عفر از ایشان نکرد انتقام
به تماج بیچاره با جی نهاد
ز منتوی فر به امانی بخواست
بگفت از او ماج و حسو یکدو سال
هر آن ریزه کان سنگریزه بکاشت
سرانگشتی بی پدر پیش خواند
بهر یک بسی مژدگانی بداد
فرو رفت آبی بهر آتشی
بر افکنند حلوا بشادی نقاب
بهم نقل و نگین بر آ میختند
ز بادام ناگه بر آمد خروش
خراسان ز شیراز گو پز برنج
که اینست حلوای خوان جهان
مز عفر و گرهم شود روی زرد

چو بادام بودش سخن با نظام چو حلوا باو شد حکایت تمام

در زله بستن بسحاق و غنیمت بیرون بردن

کنون ضرب ما نیز باید شنود
چولشکر بهم ریختند از قضا
در آنجرب و خو نیزیش گفتگو
گهی غارت نقل میکرد فاش
همی برد بریان بتلان د لیر
کنیزان ما قوت و ترکان کاک
بیاورد از چنک ایشان بدر
که اهل سخن بهره زان برند
چو نعمت نمایند بکس باید ار
بشهنامه گرمده گبران بود
در آنجا اگر پهلوان رستم است
چه رستم چه بیژن چه این وجه آن
ز جوع از کسی چشمش افتد بگو
حدیثم بسان یکی خربزه است
اگر شهری آن خورد و راهلده
باملای من زین لطایف بسی است
کنون خادم چست شیرین کجاست
خدا یا با سرار روزی خوران
کسانیکه چون نعمتی خورده اند

که در چنک گاه مزعفر چه بود
بجو خون همیرفت چون شور با
در افتاد بسحاق در رفت و رو
دمی بودش از صحن حلواتراش
بنوعی که آهو برد نره شیر
بالچه ز خوانچه برون برد پاک
بتسار اراج پک زله معتبر
نگردد کم ارتا قیامت خورند
همان به که آشی بود یادگار
بدیوان ما وصف بریان بود
مزعفر بمردی چه از وی کمست
دوانند سرگشته از بهر نان
بنانی کنند شاهنامه گرو
که بر کام روزی خوران خوشمزه است
یکی گفت احسن یکی گفت ز
ولی خوف از ادخال باهر کسیست
که بر کبرد این خوان که وقت دعاست
براتب شناسان این پهن خوان
در آن طاعت و خدمتی کرده اند

که رحمت کن و نان معنی ببخش

فراغت ز بریان دعوی ببخش

نظامی گنجوی فرماید: اگر بیضه ز اغ ظلمت سرشت

در جواب او گوید

هر آن نان که تلخست او را سرشت

گرش خود بچنگال خواهی سرشت

ورش ارده ریزی بسر همچو آب

و گسر بر جبینش ز نی صد کلاب

سر انجام گوهر بکار آورد

سیه دانه تلخ با ر آورد

مزن بر مر با عرق های بید

که زنگی بشستن نگردد سفید

توقع بنات تهی داشتند

بود رشته بر معده انباشتن

بر آن باش گر رشته باشی بری

چو گرسینه افکار و گنده خوری

و گر زانکه آشی نیابی دگر

بریزش روان قیمه لختی بسر

گر قیمه رشته داری مگوی

ورت هست خود فاش گردد بوی

همی باش ای رشته با ریک رو

چو ماهیچه از کوجه بیرون مشو

بکاچی کیا کرد صحن کبود

بمنتو همه روغن آمد فرود

برنجی بکار نند شا هی کند

تبختر به الباغ کاهی کند

ز بغرا یکی سیر و قارون شود
 پیازی ز قلیه جگر خوت شود
 بنات گفت یخنی ز انبان راز
 که گر نیست خرم بما خود پیاز
 بیا تا بشوئیم از این هر دو دست
 که خوشبو تر از او تره تازه هست
 دوکیا به روی تریدی بصحن
 بدیدم که بدشان بمرنان پهن
 یکی با یکی گفت از روی راز
 بنوعی که بشنید از آت تو پیاز
 که داریم ما طالعی بس درشت
 که هم پست نائیم وهم نان به پشت

رساله ماجرای برنج و بغرا

بنام یزدان

مزعفر خواران مطبخ فصاحت و کیپا دران سفره بلاغت و بورك
 اندازان قزغان عبارت و دنبه پردازان بریان اشارت چنین کرده اند
 روایت . که طبابخان شیلان نعمت الهی و باورچیان گرد خوان عالم
 نامتناهی چون ترتیب مطعومات و تربیت مأکولات همیکردند که
 هر يك را بچه حیثیت باید ساخت و بچه کیفیت باید پرداخت . ناگاه
 آواز هاتفی از حویج خانه غیب و خوان نعمت عالم لاریب شنیدند
 که میگفت :

بیت

بغیر قلیه برنج این طعامها هیچست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

نظم

بغرا چو این حدیث پریشان از اوشنید
دیوانه شد بخویش و گریبان همی درید
نافش فرو برید از این زخم رشته وار

تیغش با ستخوان ز حسد گوئیا رسید
منتو و جوش بره و ماهیچه را بخواند و به تماچ و سنگریزه
چنگی زدن گرفت و گفت: بر رأی دقیق و فکر عمیق شما پوشیده
و پنهان نیست که من از پهلوانان خراسانم که سینه روی زمین است
وازه میت نیره سیخ و صلابت تبرزین کفچه من دل (حلوای تر) در
شکم طشت چون پالوده میلرزد. با وجود گردان و یلان مثل شما
که در پای تخت منید و زمان زمان کف دردهان میآورد و کله کله
لشکر یاغیان جوع بیک لحظه تار و مار میکنند چگونه شاعری کذاب
خام طمع نفی ماهمه کند و اثبات برنجی شوره پشت روستائی کربالی.

بیت

مرغی که خبر ندارد از آب زلال
منقار در آب شوره دارد همه سال
کنون بیایید بحکم نص (شاوهرم فی الامر) هر یکی نقل
تدبیری و حلوای تقریری با یکدیگر در صحن اخلاص نهیم و بر
طبق اختصاص.

بیت

باشد که دقّی توان گرفتن به برنج
زان رو که دقّ دقیق در خور باشد

اولا ماهیچه بنیاد سخن نهاد که اگر من در این باب حکایتی گویم
فی الحال در دهان زند که اسکت الطویل احمق. سنگریزه گفت که
ما نیز مشتی کودکانیم در عین قصور بنسبت با قد و قامت ماهیچه هر رائی
که اندیشیم خواهد گفت :

شعر

شیمان عجیبان هما ابرد من بخ شیخ یتصبی و صبی یتشیخ
منتو گفت من خود چندان بارقیمه در دل دارم که راه نفس زدن
ندارم و از این معارضه بوی عربده عظیم میشنوم و گفته اند :
سب لا غرمیان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

رباعی

من مرد تریسد و شربت سرد نیم
من مرد برنج کوبی و کرد نیم
در جنگ برنج و حرب حلوائی غسل
گر پشت چو بریان ندهم مردنیم
رشته و کچی گفتند که این شاعر خود آشی در کاسه ما کرده است
که لوت خواران بچشم حقارت درما نگاه میکنند و این دست
پیچ کرده اند که :

بیت

همه قراتی بر بسحاق عزیز است و شریف
زان میان رشته و کچی است که بدنام افتاد
تتماج گفت هر چه میبینم سالهاست که از دست قضا تیرها میخورم
و در شان خود هیچ ند بیرگمان نمیبرم و کار خود بتقدیر میکند ارم
و بصیقل ماست و مصقل سر که زنگ از لوح آئینه سینه چنان میزدایم

که غیر قلیه در آن صورت نمی بندد و اشارت بدین معنی است

بیت

خطی بر صفحه تماچ می بینم که تفسیرش
کسی داند که همچون قلیه ذهنش خرده دان باشد
ولی بخاطر روشنم چنین می آید که نور جوش بره شاید که
چراغی به پیش پای تو دارد.

بیت

بچنین صفت که هستی تو بکار خویش حیران
مگر آنکه جوش بره برهت چراغ دارد
چون نوبت جنگی زدن بجناب جوش بره رسید در مقام ارشاد
بگوش بغرا گفت: وظیفه آنست که قلیه چرب و سرخ دوزبان و سیر
گنده دماغ تر دامان و نخود زرده گوش سرگردان که منافق وار
دمی با تواند که بغرائی و نفسی با برنج کربالی هر سه را مداحی
کنی که ایشان دزد درون خانه اند. شاید عیبی که از برنج دیده باشند
اظهار کنند و سبب آن شود که او را در پایماچان داریم و الزام او
دهیم. تا اگرام تواز آن حاصل گردد و بعد از آن بر تو نتواند که
بچربد که:

مصرع

آنجا که زره گراست پیکان گرهست
با هر سپری شلمی و با هر گریزی گزریست. بغرا در رأی چون
حلوای جوش بره تأمل نمود در غایتش معقول افتاد و در مداحی
قلیه در ایستاد و گفت:

بیت

كشك و مصل و نار و غوره سیر و سر که گو برو
قلیه گو باز آكه بغرا ترك هر شش میکند

و در شان سیر میگفت بیت
با وجود آنکه دارد نوع زهری بوی سیر
میبرد در صحن بغرا آبر و تریاك را

و در منفعت نخود میگفت . بیت
آشی که در او نخود نباشد مانند عروس بی جهیز است
آن زمان شکایتی که از برنج داشت با ایشان در میان نهاد

بیت
یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
گشنة بی توشه را سیری هم از بریان رسد
و استدعا نمود که هر يك از شما که اطلاع در عیب او دارید با ما در
میان آرید تا معاينه در رویش بگویم و او نیز باصلاح عیوب خود
مشغول گردد که گفته اند . نظام

از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
کو دشمن شوخ چشم کج بین تا عیب مرا بمن نماید
قلیه گفت قطعاً و حاشا و کلا که کمالات برنج ماورای آنست که
ر ناقص تواند عیب او بر زبان راند .

بیت
سر تا بپای او همه مقبول طبع ماست
گوئی برای خاطر ما ش آفریده اند
نخود بیخودانه از پوست بدر آمد و میگفت من خاك
بر گرفته این آستانم و حق او گردن من بسیار و بیشمار است

بیت

هر آنکو بر تو دارد حق آبی فراموشش مکن در هیچ بابی
و بزبان حال با برنج میگفت . بیت
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم

در حضرت سلطان که برد نام گدائی
و این مثل نیز میزد که هر نادانی که نفس قایم برنج گوید مانند
بی عقلی است که در بالوده استخوان جوید . اما سیر بد اصل از
آنجا که گنده دماغی و ناپاکی و نرومادگی اوست گفت بلی من
سه چهار عیب عجب در طبیعت سرد و خشک او می بینم .

بیت

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
عیب اول آنکه بغایت متعنت و سبکسر و بی تمکین و بیقرار
است و در حالت پختن بسی بر جهد و فرو جهد .

بیت

کمال اهل تصوف بچیست میدانی
بمعرفت نه بیر جستن و فرو جستن
دوم آنکه پر گوی و هرزه در ایست و قلقل بی فایده بسیار
و بشمار میزند و بحديث کف عليك هذا کار نمی بندد .

بیت

زبان بریده . بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

مثنوی

ز خاموشی است بردست شهبان باز
که بلبل در قفس مانند بآواز

قطعه

بلبل اندر قفس هجر از آن در بند است
که یکی کرد ندارد همگی گفتار است
باز بردست شهبان پای از آن میکوبد
که یکی گفت ندارد همگی کردار است

بیت

بنشسته اند به بیرون پسته پر مغز
که از درون تهی بانگ میزند خشناش
سیم آنکه حر یص و ممسك است هر چند روغن در او ریزند
بلع کند و خا که قند سوده بر لب مالند و اظهار نعمت روغن نکند.

بیت

حر یص اگر همه عالم فرو برد بمثل
از آنکه بود بصد ره حر یص تر باشد
چهارم آنکه صحیح البدن و سلیم المزاج نیست سر زخمی است
پیشانی شکسته پیوسته در مرض استسقای بی درمان نشسته و دایم
در میان آبست و از تشنگی در اضطراب. شب و روز بر لب رود
کر بال جای دارد و از عطش فریاد میدارد که

بیت

که دست تشنه میگیرد بآبی
خداوندان فضل آخر ثوابی

بیت

روز آب کر خوران و شب اندر کنار کر
شرمیش باد از این کرو کر بال و کر خوری

بیت

آب گر خوردنش تمام نبود یا بکون میخورد بسر باری
بغرا چون این حدیث دلپذیر از سیر بشنید بچرب زبانی گفت :

بیت

مهری دگرم بر سر مهر افزودی
کشکی دگرم برو سفیدی سودی
و بابرک و نوائی هرچه تمامتر روی سوی جوش بره آورد و آفرین
کرد و گفت :

رحمت باد بر تو که معنی (المستشار مؤتمن) با ما بتقدیم رسانیدی
اکنون بحکم الاکرام بالا تمام بگو تا مصلحت چیست و قابل
این رسالت کیست . در میان اطعمه که باین بیغام و خبر بردن :
مخصوص و معین گردانیم . جوش بره در جواب گفت : چند آنکه
در میان مطعمومات و مشروبات نظر میکنم این سیخک کباب با
کلاهک نوروزی دنبه که بر سردار دوسا قکهای دامن از آن
بر کشیده او مطلقاً هیکل پیکان دارد . نان و پیازش در انبانه نه
و بردوش توشه کشش بند که آن چون ترب ترک تیز روی باد
پیماست و نصیحتش کن که درین راه هر عقده که پیش میآید
مشورت بابرادر گرامی ما که نان کند می است میکن تا این کار
بجائی رسد . در آنحالت قلیه میجو شید و بناله زار در زیر لب گفت

بیت

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
(یا لیت) اگر بجای تو من بود می رسول
پیک کباب چون مچلگه د ویدن وزود رفتن بسر داد . پاپوش

پینه زده کرده فرانی در پای کرد . سنجق خورشید شمع کماج گرم
 بردوش نهاد . مشکو له آب سرد از دست آویخت شهرهای
 راقوته و ترخانی در میان کلاه فرو برد پاشنه کش برک کاسنی بر کشید
 مهرهای پیاز سفید بر کرده پای بست . روی در راه نهاد و قطر
 میزد و این بیت میخواند

بیت

ره نوردان رخت را نبود چاره بجز

خون دل خردن و در خاک طلب گردیدن
 تا آن زمان که زمزمه زنک و فیل تر بند زیره و کشنیزش
 بگوش هاون مطبخ سلطابق قلیه برنج رسید کباب شامی غافل از آن
 که او از راه عربده میآید باستقبالش بیرون خرامید و او را در آلاچیق
 نان حریر بیز فرود آورد چنانچه از دور ساخت بارگاه سلطان
 برنج میدید که بچه شوکت و ابهت در عمارت صحن چینی نشسته چهارقب
 ماقوت و دکل آرد و روغن پوشیده پایژه کلاشکن در بر انداخته .
 طوق حلقچی در گردن کرده و تاج سنگر بزه بر سر نهاده کمر روغن
 در میان بسته برقع قند سوده فرو گذاشته چترهای نان پهن بر بالای
 سر داشته بر سر هر چتری مرغی فربه دهن باز گشاده پیک آب نبات
 در طلب برف و گلاب و اجماع انگور مثقالی و خربزه مجدی و
 انجیر و زیری و گردکن تر کاغذی و امرو و حسینی و شفتالوی بیضائی
 و انار اردستانی و سیب اصفهانی و سرمش کاشانی چندان قطره زده بود
 که کف بردهاں آورده بود مغنیان تنبور و حلوائ کدو و کنگریان تنبک
 نواز ابلوج قند و دفافان دق دقیق کلاچ و طاسک زنان نان کرجی و بربط
 زنان سنبل و سه بقانون ادوار قضايف دوشابی و پرده پر شعبه رشته خطائی

و نغمه كوچك لوزينه شكرى آوازه اين بيت بزرگانه راست برغم
مخالف بغرا بگوش عاشق بانوا ميرسانيدند

بيت

هست سلطان مزعفر را بدور خوان ما

تاج قند و تخت حلوانان قبار و غن كمر
و از طرفى ديگر هنگاميكه كيران شيرين كار در بازى كردن
آمده . مثل طاس بازان اشربه و حقه بازان نقل رنگا رنگ و قصه
خوانان بسته خندان و چماق بازان نبات و نيزه بازان نيشكر
و بند بازان رشته قطايف و كشتى گيران چنگال چرب و مفردان
ارده خرما در چهار ميخ نهاده و مشك سقا داده . و معجون فروشان
خوش نقرير در ميان بساط عقاير ظرفهاى زنجبيل و هليمه پرورده
و حقههاى حب المسك و برسوله باز گشاده . و در مداحى شاه
قلميه برنج درستاده كه .

بيت

عروس ملك تراهيچ در نمى آيد بكاك جلوه مگر ديده تماشائى
پيك كباب كه بيسامانى قهستان تزلق بغرا ديده بود در مملكت
باشوكت شاه قلميه برنج حيران و جگر بريان بماند و خوناب از
دل چاكش ميچكيد و با كباب شامى ميكفت .

بيت

آنها كه داده اند همين جاش داده اند
و آنها كه نيست وعده فرداش داده اند
كباب شامى در جوابش ميكفت .

بيت

باش تا صبح دولتش بدمد که هنوز این نتیجه سحر است
بعد از آن کبابین بیکدیگر پرداختند .
کباب شامی گفت .

بیت

از ره رسیده و رسیدن مبارکست
بر همکنان جمال تو دیدن مبارکست
بر قامت تو خلعت نا نهای بریده اند
وین جامه بر قد تو بریدن مبارکست
بیک کباب جواب داد .

بیت

المنة لله که نمرديم و بدیدیم دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
کباب شامی گفت . اکنون بکوی تشریف شریف حضور
بر نور بچه مهم فرموده تا آنچه وظیفه معاونت و مساعدت باشد
بتقدیم رسانیم .
بیک کباب بنیاد آن خیر ناصواب کرد و هنوز تمام نا گفته
آتش در جگر کباب شامی افتاد و گفت .

بیت

چو تیره شود مردار روزگار همه آن کند کش نیاید بکار
ز نهار بر کرد و نصیحت من قبول کن که گفته اند الفتنة نائمة
لن الله من ایقظها

بیت

هر کس که نصیحت عزیزان نکند کوش
بسیار بخوابد سر انگشت ندامت

حقاً که میبینم سرت در بدن می‌جنبید باین کار که پای نهاده
پیک کباب در جواب گفت:

رباعی

گر آمدنم ز من بدی نامدمی ورنیز شدن ز من بدی کی شدمی
به زان نبودی که اندرین مطبخ گرم نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

بیت

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معا و نئی دست میدهد در یاب
کباب شامی روی تفقد از او بگردانید و میگفت ندمت بما فعلت
پیک کباب گفت لطیفه

گرتو نباشی یار ما رازق بسازد کار ما
بس بموجب وصیت بفراروی سوی نان آورد و گفت:

مصراع

ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

بگو تا مصاحت چیست و ما این خبر بوسیله‌ای که توانیم بعرض
سلطان قلیه برنج رسانیم. نان گفت چندانکه نگاه میکنم دو
هندوی لالا درین کریاس میبینم بغایت مؤدب و تربیت یافته یکی
قلیه بادنجان و یکی آبکامه. امید که کام تو بر آرند و این پیغام
بگذارند. لالا بان چون این سخن بشنیدند گفتند لالا این کار نه کار
ماست و این حکایت نه شعار ما. ولیکن دو غلام ترک سرخ و سفید و
ترش و شیرین بر این آستانه هستند یکی قلیه سیمب و یکی قلیه ریواس شاید
که در وقت مجال این سخن محال توانند رسانید، بعد از آنکه
این حکایت بترکان رسید ایشان نیز هم ابا کردند و این بیت
خواندند:

بیت

اگر چه خلق جهان پای بند تر گانند

حلا و تیسست دیگر لولیان شیرین را

و گفتند از ما بگذرید که بد و جوژه سیم اندام کمر ز رین میر سید یکی
نرگسی و یکی خاکینه قصه باز گوئید شاید که در خلوت چون
روی بیای سلطان قلیه برنج مالند بعرض رسانند فی الجمله چوژکان
چون مصدوقه معلوم کردند گفتند که: ما این زمان از روغن سرخوشیم
و سخن مستانرا اعتباری نمی باشد ولیکن بروید که ما را اتا یکی
است بغایت عاقل و کامل و زیرک که او را زیره با خوانند باشد
که او بعرض رساند زیره با چون بشنید گفت تا در حرم نروم و با
منکوحه او مهد علیا که نارنجی است نگویم بجائی نرسد ابکیچی
نارنجی آتش نارنج چون بشنید گفت. مرا خواهریست کوچک که
لیموئی نام دارد و نوعروس است تا اوچه مصلحت داند چون بالعبت
فتان لیموئی بگفتند گفت زنان ناقصات العقل والدین میباشند و حدیث
شاور و هن و خالفوهن) بر خواند و حوالهت بیرادران پا کد! من خود
کرد یعنی معزالدین آبگوشت و ملحم الدین نخود آب

بیت

چو آبگوشت بدوش افکند سجاده نان

بگردنش کنم از دانه نخود تسبیح

آبگوشت و نخود آب گفتند ما یاران همه روزه ایم چه در صحت و چه
در نقاهت و گفته اند زرغبا تزدد حبا شاید که از ما سیر شده باشند.
اکنون بدلیل و لکل جدید لذة او دو بازرگان دارد که یکسال
بود که در غربت میگشتند یکی آتش غوره و یکی آتش آلو و هر دو
بسلامت باز آمده اند و هر یکی غلامی مستعد با خود آورده اند

تھرہندی نامی وزر شک کوهی لقبی و صحبت با ایشان است بروید تا
کار شما بگذارند . چون حکایت بسمع غربار رسید گفتند: در کلمات
مسافران از غایت مبالغہ نوع کذبی میباشد شاید کہ این سخن از ما
باور ندارند کہ گفتہ اند :

قطعه

غریبی کرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آبست و یک چمچہ دوغ
اگر راست میخواستی از من شنو جهان دیدہ بسیار گوید دروغ
و حوالہ کار بپیران با وقار و گرم و سرد دیدگان روزگار کردند
کہ ماست باست و کشکبا

بیت

بجز پیر سالار کشور مباد بجز ماست غمخوار کنگر مباد
پیران از آنجا کہ دانستگی و پختگی ایشان بود گفتند این پیغامی
است بر خطرو بی فایده پس نہ کار ماست

بیت

ہرچہ در آینہ جوان بیند پیر درخشت بختہ آن بیند
و غدر گفتند کہ ما پیر گشتہ ایم و مردم از ما سیر شدہ اند .
در پای پادشاہان ہرچہ جوانان جلاد پہلوان گویند مسموع افتد
بحمد اللہ کہ در این پای تخت دونو خاستہ ہستند کہ در وقت مردی
بوسہ بلب تیغ آبدار میدہند یکی یخنی و یکی بریان

بیت

عروس ملک کسی در کنار گیر د تنک
کہ بوسہ بر لب شمشیر آبدار دہد
یخنی و بریان گفتند الشباب شعبۃ من الجنون ما جوانان درشت
خوئیم و ناگاہ گندہ فرو گوئیم این کار کسی است کہ او را کمال

حلمی باشد مانند آتش حلیم و از این جهت است که بعضی از خواتین این آتش بی نمک بزنند و از برای سازگاری و تحمل و بردباری بخورد شوهران دهند

بیت

تحمل هر که دارد گنج دارد تحمل آدمی بی رنج دارد
حلیم گفت من نفسی بغایت جان تنگم و قوه الظهرم از ستون
هریسه میآید و با وجود بی آزاری و شب زنده داری و صبح خیزی
و دارچینی بیزی او مصرع

من که باشم که در آیم بشماری باری

مصرع دیگر بانور آفتاب چه پرتو دهد سحاب

هریسه از آنجا که بختگی او بود چون این سخنان از حلیم بشنید
در جواب این مصرع گفت :

هر چه هنر بیش بلا بیشتر

حقاً که چندانکه از اینجانب بی آزاری با خلائق بیشتر رعایت
میکنم چندان که روزگار حواله بر جان من است که جادرجامه ندارم
و راست گفته اند (هر که سست زند سخت خورد) . اما این حکایت
صاحب طالعی تواند گفت مانند (مانند کشک) که دنبه یکیک فرو
میبرد و پیرانش بلب خورند و بیباغ و بستان برند و درویشان
در مدح او گویند

بیت

نیست يك صوفی بگرد سفره ما بر زمین

کوچو ما بردنبه کشک ندارد احتیاج

کشک گفت اگر بدنبه فرو بردنست چونست که با حبشی

نمیگویند که آن گدای سیه کار از عشق دنبه چندین داغ نهاده

و د نېهای نازك كافوری بی رحمانه در زیر خرقه سیاه میبرد و همچون خودشان در عالم سیه گلیم و لاابالی میگرداند. حبشی چون این سخنان پهلو دار همکارانه از زبان کشكك بشنید بر میجوشید و میسوخت تا بر عاشقها رفت و قصه من اوله الی آخر بسمع شریفش رسانید و التماس نمود که چه باشد اگر تو که بر گلوی آشهائی و بر گلوی شاه قلیه برنج گذاری داری این پیغام بگذاری و جماعتی سوختگان را از این غصه و گفتگو خلاص گردانی. عاشقبادر جواب این مصراع گفت

مصراع

نشینم بر سر آتش اگر صد سال بنشانم

مصراع

هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت

و اظهار کرد که من با او در مقام آنم که اگر مثل این سخنان با او در میان آرم مستوجب آن باشم که مجموع پیاز و چغندر م در سروروری خرد و مرد کند تا دیگر سخن در خورد خود گویند. درین سخن بودند که سلطان قلیه برنج خبر آن حکایت بشنید. پرسید که شما را چه میشود که این دوسه روز سر بکوش شده اید و مشورت مهمی با هم زبانی دارید. من نیز خوابهای آشفته میبینم که با مقیلبا در يك ديك بودیم و با هم جوش میزدیم و مجموع حبوبات مقیل لاف دوستی من میزدند الا گندم که قلما سنگی از برك سیر تر داشتی و سنك لوبیا در آن نهادی و بر سینه من حواله کردی و باز گشتی و بر سر خود آمدی که لا یحقیق المکر السیتی الا باهله. و هم در آن خواب سه سیاه دیدم و پیری و نوخاسته که مرا در زندانی کردند هزارخانه داشتی و دیوار آن

زندان مشبك بودی بشكل خانه زنبور عمل و قفلی چوبین بر درش بودی. اکنون از این خواب بغایت آشفته و پریشانم. عاشقبا گفت حاشا که خواب آنجناب آشفته و پریشان باشد بلکه مصدق خبری است که از جانب خراسان رسیده است که گفتن آن موقوفست بر انگشترین زینهار. سلطان قلیه برنج انگشترین زینهار که عبارت از حلقچی قندیست بفرمود

بیت

کر خاتم من سازند از حلقه چی قندی
صد ملك سلیمانم در ز بر نگین باشد
و پرسید که باز کوتا آن خبر چیست عاشقبا در جواب گفت.

بیت

کرا خود دل دهد کین را ز گوید
و کر بشنیده باشد باز گوید
ولی چاره جز گفتن نداشت. بنیاد کرد و گفت. بلی بیکی کباب نام از بر بغرای خراسانی رسیده است و نسبت سه چهار عیب بآنحضرت کرده اند که در معنی هر يك هنری است.

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
و رهنری داری و هفتاد عیب دوست نه بیند مگر آن يك هنر
سلطان قلیه برنج چون این سخن تلخ بی لذت استماع فرمود
از غایت غیرت بجوشید و کف در دهان آورد و میگفت. بغرای
روسیاه تر دامن که دستمال و مشت خوار خلاق باشد. در حالت
زواله اش ترکند و سرش از تن برکنند. یکی در خاک افتد و
یکی در آتش غلطد یکی در لب طشت گیرد و یکی ور بن دیکدان

از قدم او جوانان چون ماه انگشت سیاهی بر پیشانی یکدیگر
 نهند تا بهزار فضیحتش برکنند و در میان آرند و بعد اللتیا و اللتی
 سیر و خرما در آید. در محافل و مجالس آنرا اصبع کاری کنند.
 این بیشتر می و چشم پهنی و عیب بر ما گرفتن از او غریب
 و عجیب آید.

بیت

باعیب کس چکارت ای چشم پهن بد بین

عیب کسان چه بینی رو عیبهای خود بین
 بعد از آن با عاشقبا گفت. وظیفه آنست که صورت خواب
 آشفته و مصدوقه این خبر پراکنده بعرض برادر روشن مخبر صافی
 رای ما رسانید که او روغن گوسفند است و سالهاست در علم نجوم
 خرما و رمل عدس وجود با وجود خود میگدازد، باشد که در
 در اسطرلاب نان کرده کوکب طالع ما بیند که در برج حمل با
 بره شیر مست مقارنه دارد یا در منزل ثور با گوشت گاو پیر
 احتراق خواهیم یافت.

بیت

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشاخت

یارب از ما در کیتی بچه طالع زادم
 چون با منجم روغن بگفتند جواب داد که در زیج کرد خوان
 بر صد مرصود نان پهنی که بسته اند مینماید که فردا بطالع سعد
 چون دودرجه و یکدقیقه از اول چاشت بگذرد تربیع قرص آفتاب
 و ماه نان و پنیر در برج جوزا و گردکان پر مغز خواهد بود. و
 مقارنه با ستاره دمدار کلونده خاجکانه دارد و محاق و کسوفش
 در برج ثریای خوشه انگور شاهانی خواهد بود تا تمام محترق

کردند، باشد که این قرانها بکلی آخر گردد تا روزی اختیار کنیم و از جهت سلطان قلیه برنج رمل عدس بز نیم و طالعش به بینیم و تعبیر خوابش بگوئیم و شمارا ازین اندوه خلاص کنیم انشاء الله تعالی بعد از آن که روغن رمل عدس کشید و طالع قلیه برنج بدید چنین خبر داد که روزی برنج در زیر بریان نهاده اند و از سر بریان چشم زخمی رسیده است اکنون تعویند لوزینه شکری برایش بنویسید و سپند قند بر او افشانید باشد که بخیر بگذرد یعنی در گلو.

بیت

یا چهره پیوش یابسوزان بر روی چو آتشت سپندی
و تعبیر خوابش این است که دوسه روزی از آشها و قلیه های سیاه محترز باشد که سیاهانند که قصد او می کردند. و آن زندان مشبك هزارخانه شکنجه کیپاست که قفل چوبین بر آن بود. امید که نیکو باشد. اکنون نشست و خاست با غسل شهد و نان خاص و ماست شیرین و دوشاب کشمش باید کرد و چشم بآب برف و ترهای سبز باید داشت و اگر پیک کباب و نان که آمده اند در جواب مکتوب تشددی کنند و وظیفه آنست که مرغی فربه و کیل خود سازد تا با ایشان محبت میکنند. باشد که این دوسه روز بخیر بگذرد. برنج را از این رأی در خور افتاد و مرغی پرواری بوکالت فرستاد و بانان که برادر گرامی بغرابود در یکدیگر پیچیدند و بحث بنیاد نهادند. مرغ منطق الطیر آغاز کرد و نان زبان مرغان ندانست که جواب گوید عاجز شد.

بیت

تو چه دانی زبان مرغان را که ندیدی دمی سلیمان را

عاقبت جنگ در میان مرغ و نان گرم گشت مرغ با نان گفت
من غذای تو انگرانم و تولقمه درویشان. نان گفت لا نسلم من از
آن تندرستانم و تواز آن بیماران و دیگر آنکه تو کرد خرمن نان
گشته و پنج دانه چیده تا فربه شده و این بیت بخواند،

بیت

کسی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواه برهم درید
باز مرغ بنان گفت تو ساده لوحی چشم پهن. نان نیز در جواب
گفت تو کون برهنه بيشرمی و دست و بجه شدند. جامه نان بدرید.
مرغ را کارد با ستخوان رسید. در میان آب سرد در گذار آمد و
مصدوقه معلوم کرد. با مرغ گفت تو باز گرد تا برنج حلوار او کیل
خود کند که نان و حلوا زبان یکدیگر بهتر دانند. مرغ باز گشت
و روسوی برنج نهاد. از این نیمه کباب نیز بوی خود به بغرا فرستاد
تا حال باز گوید. بغرا چون بوی پیک کباب بپرش باز آمد این
بیت بخواند.

بیت

در رفتن و باز آمدن رایت منصور

بس فاتحه خواندیم و با خلاص دمیدیم
پیک کباب یک پیک حکایات اعلام بغرا کرد. بغرا نامه نوشت
سوی کباب که وظیفه آنست که عیار و ارتغیر صورت کنی. و سیخ
از خود بیندازی. و خود باقلیه شامی سازی. و جاسوس وارد در مطبخ
کر بالی در روی نان نیز بصفت طفیلی خود را داخل آن ناهها کند
که در مطبخ میآرند برای روسفیدی برنج تا شکفته گردد. آن
زمان باتفاق سلام ما بزرشك و تمر هندی و سماق برسانید. باز رشك
بگوئید که ما را از رشك تودل خون است که بنده و خد متکار

روستائی کربالی گشته . سماق را هم عقل بدزدید که تو پهلوان
 سماقی و در جنگ طالبان علم تصرف بر وزن چماقی . چه لازم که
 دایم محکوم حکم دیگری باشی . تهرندی را هم هندوستان با
 یاد آرید و بگوئید که پهلوان بغرا از قشق قشق و ماست سرد
 سیر شده است و میخواهد که شما را از قید بندگی آزاد گرداند .
 و از برای قشق کف پای شما بر روی و بروت خود پیوسته میمالد
 بشرط آنکه با ما متفق شوید تا کمین کنیم و شبیخونی باین کربالی
 بریم و در کمین شکنجه او را محبوس کنیم تا فی الجمله او را انواع
 اهانتهی کرده باشیم ،

بیت

ما میکوشیم و دیگران میکوشند

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون
 آن زمان کباب و نان باین تزویر بمطبخ قلیه برنج رفتند و حکایت
 با زرشک و آن دوسپاه بد اصل دیگر باز گفتند . سپاهان چون نام
 آزادی شنیدند فرجی دانستند و بمبارکی قبول کردند و نمک بحرامی
 آغاز نهادند . تهرندی گفت اولاً من بر سوله بخورد مطبخی
 خواهم داد تا کله بر زمین نهد . و بسحر و جادوگری سکان کشتی
 صحن قلیه برنج در کرداب دریای روغن غوطه میدهم تا چون
 ماهیش در تابه بگیرم و تسلیم شما گردانم . سماق گفت هر گاه
 که من چماق چغندر از نیام انتقام بر آرم برج و باروی قلعه قلعه
 قلیه برنج را بیک ضرب منهدم کنم .

بیت

بسی سپاه شکستم بیک فشاندن دست

بسی قلاع گرفتم بیک فشردن پای

ز رشك خون گرفته میگفت . چون من میخچه گوی نخودی بر بالای خفتان دنبه پوشم مجموع لشکر برنج چونان پرا کند . کنم که هر یکی در پس قبه سپر نان گریزند تا زمانی که سفره برچینند فی الجمله هر پنج يك جهت شدند .

مصراع

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

و مشورت کردند که بچه تدبیر و تزویر توانیم که او را اسیر و کسیر گردانیم . بیک کباب گفت مصلحت آنست که حص حصین حصار سفلی و قلعه دیگدان با بنیانش گردا گرد محاصره نمایم . سماق گفت قره بغرائی از تخته چغندر چوبینه تراشیم و گلوله گنده آتش در میانش نهیم و بر تاب میکنیم تا بفرقش فرود آریم . ز رشك گفت کمند گندنا از کوفته بعاریت گیریم و بآن وسیله برویم و پالهنکشی در گردن کنیم . تمر هندی گفت بزخم تبر تیشه استخوان پهلوی و بیل دسته ساق چغندر قوی بازو و نقب در درونش بزیم و از راه پنهانش ببریم . نان در آن میان گفت بهیچ از اینها نیست . عادت حمیده و قاعده پسندیده او آن است که چون از خانه خمره بدر آید پیش از آنکه بر آن قلعه در میان سیاهان قلیه در آید بحکم الوضوء سلاح المؤمن طهارتی و نظافتی از نو بر آرد و سر تا پای خود بیک دو آب بشوید .

بیت

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی

تاریکی از ضمیر بشوید بروشنی

آن زمان که اودر شست و شو باشد هر یکی از گوشه در آئید

و چون مرغ که دانه چیند از یکدیگرش بر بایید . بعد از آن پنج

نابکار بقصد آن صدر سفره روزگار در کمین بایستادند تا دست
تقدیرش برهنه در آب نشاند •

بیت

قضا چون ز گردون فرو هشت بر

همه زیر کاف کور گردند و کر
سلطان قلیه برنج چون غسل تمام کرد و سر از آب بر آورد
پنج سلاح بسته دید که دستا دست رسیدند . قطعاً دلش از جای
نرمید و سلاح میطلبید و از بی حزمی پشت دست میگزید که ناگاه
سپر پالایش خود دید خواست تا زره خود سازد که ایشان غلبه
کردند و در پالایش خشک بگرفتند و در زندان هزار خانه شکنجه
ریختند در آن حالت شکنجه با برنج میگفت •

بیت

الطاف تو با این دل شوریده نهانست

با طبل و علم گنج بویرانه نیارند
آن زمان خواستند تا در زندان شکنجه ببندند تمر هندی گفت
بگذارید تا من از این همشهریان خود دوسه بیاورم مثل میخک و
فلفل و زنجبیل تا در این زندان با این کربالی هندی گویند و موجب
زیادتی عقوبت گردد سماق نیز اتفاق کرد که من پیاز گنده دوسه
بیارم تا سبب زیادتی درد سرش باشد زرشک گفت گنده در این
زندان از چوب من محکم بتراشید و بپایش نهید تا مجال در خود
جنبیدن نیابد •

بیت

گر همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را

چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

بعد از آن فتنه از پرتو این حرب و ضرب در شرق و غرب مطبخ
افتاد که چشم هیچ گرسنه و گوش هیچ تشنه ندیده و نشنیده بود •
چنانچه آتش بمرد • دیگدان بیفسرد • بشت هیزم بشکست • دسته
کبریت بگسست • نفسی کفگیر را سوراخ در جگرو ساعتی کفچه را
دست بی بهرگی بر سر •

نظم

دیکها سر تهی و روی سیاه	کف ز نان با هزار ناله و
قدح و صحن گشته از غم خرد	طبق و بارکش بجای بمرد
ها و ن آمد بناله و فریاد	دسته سیر کوز قد افتاد
تینغ برای مطبخی شد کند	تخته قیمه هم ز کار بماند
اسب دیگر روان سکندر خورد	شد تنور کلیچه چون بخ سرد
خنب مطبخ بسینه میزد سنگ	سفره راهم ز چهره میشد رنگ
گرد خوان شد ز غم مرقع پوش	سردستار خوان برفت از دوش
شور با شور زد که واویلا	کوفته شد بکوفت سر تا پا
رنجه شد جان پاک شیر برنج	بود خرما بپهلویش چوشکنج
گزدی ریش و ریشه بتراشید	چون کدوبا که سینه بخراشید
قلیه سبب زار بخروشید	قلیه با قلا بسی جوشید
زهره زعفران ز ترس شد آب	بر مشامش بداشتند گلاب
زرد میشد بلون برگ خزان	تا ز حیرت فتاد در یرقاف
رفت ز ناساج بر سر ز ناسار	سیخ سختو بخودزدی چون مار
تابه بریان ز غصه خون در جان	کشك مالی گزید باد نجان
جیب سطل شراحی از غم چاک	دل چنگال چرب انده ناک
همه محزون و بی سرو سامان	چون بود حال گله بی چوپان
لیکن برنج در قعر آن زندان از حال آن مثنی پریشان بصفای	

پسته تعلیم یافته بود خواند و بنوشت و در میان روغن فرو رفت و
 فی الحال سر پیش صابونی بر آورد صابونی روی سوی بغرا کرد
 و گفت تو را از کجا میرسد که از خراسان عیب کسان نویسی و
 قاصد فرستی و وقاحت و بیشرمی پیشه خود سازی. اما این مثل
 مشهور است که هر که تنها بقاضی رود خشنود بیرون آید هر گاه
 تو در میان آردینه چند خام طمع بتر از خود بنشینی هر روزه که
 خواهی گفت از تو مسلم خواهند داشت اگر راست میگوئی و
 در حضور صابونی عیب قلیه برنج بر زبان آر تا به بینم چه مهمل
 میگوئی و جوابت در دهان نهم بغرا از غایت خراسانی گری که
 داشت ملاحظه حرمت صابونی نکرد و گفت بلی سه چهار عیب
 بی توجیه عجب دارد اولاً تهتك و بسیار برجستن صابونی گفت :
 لا نسلم تو تهتك برجستن از حالت سماع فرق نکرده بدانکه برنج
 جوهری است که بهریکدانه او سورة اخلاص نبشته اند لاجرم از
 این ذوق در رقص میآید و قبه کلاه بر فلک اطلس میکشد و گاه گاه
 اشك ریزه هم میریزد تا از آن آتش آسوده میگردد .

بیت

حمل رعنائی مکن برگریه صاحب سماع
 کاهل دل داند که تازخمی نخورد آهی نکرد
 دیگر آنکه گفتی پرگوی و هرزه در ایست آن هم سخنی مجوف
 وواهی است چرا که از حدیث صحیح معلوم داریم که سخن نیکو
 گفتن به از خاموشی است هر گاه که او بغفل زدن در آید که
 عبارت از سخن گفتن است یاران را از صحبت بیرون رفته باز
 میخواند و مجلس پریشان گشته دیگر جمع میگرداند و بزبانی در
 میان گرسنگان معرفت میراند که تو را حوصله شنفتن آن

نبا شد .

بیت

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
و آنکه گفتی حریص و ممسك است و روغن فرو میبرد بدانکه
روغن فرو بردن او از جهت مصالح دیگران است نه از بهر صرفه
خود که گفته اند:

بیت

از بند نصیب خویش برخیز در بند نصیب دیگران باش
و برداشتی که با گر سنگان کرده است پایان میرساند که تا آخرین
لقمه که خورند از روغن خالی نماند، بخلاف تو که بفرائی و روغن
بر روی خود مینمائی بوضع ظاهر آرایان مرانی و دیگر آنکه
مسئله روغن بخود بردن از کوه باشکوه آموخته است که باران
بخود پذیرد و بحسب مصالح بچشمه باز دهد.

بیت

درین پرده يك رشته بیکار نیست سر رشته بر کس پدیدار نیست
و آنکه گفتی سر زخمی شکسته پیشانی است بدانکه در این راه
درستی در شکستگی پنهان است و برنج با آنکه سرش شکسته است
این بیت گویان است

بیت

گر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم
میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته
و آنکه گفتی مستسقی است که دریا مسکن او نیست این بیت
مگر نشنیده

بیت

مردان هزار قطره خوردند و تشنه رفتند
تو مست از چه گشتی چون قطره نخوردی
و آنکه دیگر اکابر گفته اند در طلب معنی

رباعی

در راه طلب جمله ادب باید بود
تا جان باقی است در طلب باید بود
کردر یکدم و گر هزار دریا بکشی

کم باید گفت و خشك لب باید بود
بغرا چون اینسخنان موجه از حلوا بچرب زبانی بشنید جامه
سر که بکند و کفن ما ست در بر انداخت و هردو گوش گرفت و در
پای ما چنان ایستاد و میگفت . از بغرا لخشیدن و از حلوا بخشیدن
حلاوا بعد از آن ببغرا گفت يك بيت که مشتمل بر دو نصیحت است از
ما یاد گیر و باید که هرگز فراموش نگردد .

بیت

یکی آنکه در نفس خود بین مباش
دگر آنکه در جمع بد بین مباش
بعد از آن صحنهای کاشی و جامهای حسینی و قدحهای زبرجدی
و کاسهای لاجوردی سوی مطبخ فرستادند تا سلطان قلیه برنج را با
زندانی که دروست حاضر گردانند .

بیت

آب زیند راه را هین که نکار میرسد
مژده دهید باغ را اینکه بهار میرسد
آن زمان که موکب همایونش به پیشگاه مجمع رسید نسیم
عقاقیر و عنبر از هرسو وزید . بقوت پاچه دست بند از و بر گیرید

و از نو محبتش از سر گیرید . آن زمان که سیخ از و بکشیدند از صورتش بمعنی دیگر رسیدند که در آن خلوتخانه تنقیه و تخلیه و دیگر یافته بود که جمالش کمالی و صفاتش بهائی دیگر داشت و این بیت میخواند .

بیت

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم آیه رحمت پس از عذاب نویسنده
درویشان دست از اغذیه برداشتند و چشم اشتها بر او گماشتند
و کرما کرمش بتبرک از یکدیگر میر بودند و بهرز بانس میستودند
که صابونی روی سوی بغرا کرد و می گفت . هر کاه که او در بند
و زندانست چنین طالبان جان باز و عاشقان سر انداز دارد وقتی که
بر مسند حکومت بتمکن بنشینند تو خود بگو که حال چون باشد .
بغرا سر انفعال پیش انداخت و این بیت میخواند .

بیت

سر خجالت درویش از آن بود در پیش
که گر گناه نبخشند شرمساری هست
صابونی گفت اکنون بر خیزید و بر آغوشی زنید که ما بشرین
کاری استاده ایم .

بیت

چه خوش بود دو دلار ام دست در گردن
بهم نشستن و حلوائ آشتی خوردن
بغرا بر خاست تا بروی برنج آید برنج نیز قدمی از پیش خود به
پیش نهاد و چنان معانقه کردند که عقل بسحاق در غلط افتاد و از
حلوا پرسید که این برنج است و بغرا که صلح کرده اند یا خود
اثر اصل رشته پولادی است حلوا مشککش باین ابیات حل ووا کرد .

بیت

هست فی الجملة اتحاد تمام چون دومغزند در یکی بادام
 همه جا مست و نیست گوئی می یا مدامست و نیست گوئی جام
 دوغذا آشتی بهم کردند کار بسحاق از آن گرفت نظام
 والحمد لله علی ذلک آنزمانکه مجادله بمصالحه مبدل گشت
 ناگاه نمک شوری از نو برا نگیخت و بر حلوا رفت و کف از
 دهان میریخت و بد گوئی سیر آغاز نهاد و بر رای عاقلان و فکر
 ا کولان عالم پوشیده نیست که بی غرض و توقع بود هر سخنی
 که نمک با حلوا گوید بلکه با آن مصلحت ما جوید غرض آنکه
 مصلحان حلوا باید که مفسدان مثل سیر بی تدبیر را نیکو ادب
 کنند تا چنین فسادها دیگر نه انگیزد صابونی بیقین دانست که
 نمک چون خمیری و فطیری با حلوا ندارد البته این سخن راست
 گوید بفرستاد و سیر را حاضر کرد و بفرمود که پوستش از سر
 بکنند و مغزش فرو کوبند و با غازی اسب فر بهش بندند و بغربت
 آباد معده گرسنگانش فرستند.

مصراع

هر کس که چنان کند چنینش آید پیش

بعد از آن گناهان سیهان شبیخونی هم بعرض رسانیدند •
 فرمود که زرشک را داغ کنند و سماق را ساق بکنند و چندان
 فرو کوبند که گرد از نهادش بر آید کالبدش در گنبد سنبوسه
 دفن کنند و تمبر هندی را از حلقه پیاز و ساق چغندر غلی بگردن
 نهند و نان کباب نیر بیاساق تر پیاز رسانند یا آنکه نان بر روی
 سفلی برنج افکنند تا شکفته گردد و نان از هم فرو ریزد • پس
 آن نان از هم فرو ریخته را گرد سر برنج بگردانند و بصدقه

برنجش بدرویشان دهند و کباب از سیخ بدآمده را باز بسیخ
زنند و بر آتشش بگردانند و بگذارند تا سیخ و کباب در
یکدیگر بسوزد.

بیت

مکن بد که هر کس که او بد کند زمانه مکافات او خود کند
اکنون اگر هنوز اشتباهی صادق این سخنان مشهی و کلمات
مقوی اندکی باقی داری سمع را جمع دار و هوش بر دریچه گوش
آرنا از این قوتهای جسمانی و غذاهای نفسانی ترقی کنیم بنعمت
روحانی و طعام حقانی سر پوش عبارت از روی طبق حکایت
برگیریم و اسرار پرانوار آیت کریمه (سنریهم آیاتنا فی الافاق
وفی انفسهم) با تو بیان کنیم (حتی یتبین انه لهم الحق) بدانکه
مراد ما از بغرا خمیر طینت وجود آدمی است که (خمرت طینه آدم
بیدی اربعین صباحا) و مقصود از برنج جوهر شفاف روحست که
سروحدت بر آن مکتوبست و حاصل از شجره ملعونه سیر با این
تفسیر نفس بوالفضل است که در میان جسم و روح فتنها انگیزد
و معنی حلوائ صابونی عقل با کمال است که این خصوصتها بصلح
آرد و آن سیاهان شبیخونی یکی کین است و دیگری حرص و یکی
حسد که شبیخون بر سر عملهای صالح برند و نان پهن امید دراز
است و کباب سن شبابست و آن دوهندوی لالا و دوترک سروبالا
و آن دوجوژه و آن دو بازرگان که نسبت کردیم آش آلو و غوره
است و آن دو پیر با تدبیر و دونو خاسته صغیر و کبیر یکایک اشارت
است بدو چشم و دو گوش و دو ابرو و دو دست و دو پای و یک زبان
و دیگر تو خود یکی یکی تشبیه و نسبت میکن که ما ایما کردیم
(والحر یکفیه الاشاره)

نظم

نگو بند از سر باز یچه حرفی
کز آن بندی نگیرد صاحب هوش
و گرسد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش باز یچه در گوش

بیت

هر چه دردیگ شریعت در کلامم پخته نیست
زان بشیمانم کنون (استغفر الله العظیم)

رسالة خوابنامه

(از رؤیای صادق است)

مصراع

زهی مراتب خوابی که به ز بیدار یست

شبی در واقعه دیدم (خیرالنا و شرالاعدائنا) که مرا در
گنبدی بردند که خشتش از تماچ بود. اندودش بماست کرده
بودند. قندیلی چند از پیاز سرخ آویخته. ایزرائی از لیچار براو
بسته. چهار جام از نان مشوش نهاده. دری دیدم از دو تخته کلاشکن
دوشابی و حلقه اش از زلیب عسلی و این بیت بر آن نوشته بود.

بیت

در انتظار حلقه زنجیر حلقه چی

اصحاب را دودیده چو مسمار برد راست
خاک آن گنبد از بشبزه بود. بوریائی از نیشکر در آن گسترده
نمدی از قاووت انداخته. قبری در میان آن بقعه بود مانند سنگ

مرمر. چون نيك نگاه كردم از يخ در بهشت تراشیده بودند
و بجای گلاب روغن كنجد در آن استاده بود و این بیت بر آن
نوشته .

بیت

هنوزم شور مغز کله بریان بود در سر

در آن ساعت که خاک تیره ام در استخوان باشد
پیری نورانی دیدم نشسته بود. لحيه مبارك از حلوای پشمك
من چون آن محاسن بدیدم ریشم بچشم دل شیرین شد. نگاه در
رویش كردم از نان روغنی بود. بینی از ساق عروسان گوشش از
دوجوش بره قندی پیشانی اش ندانم كه نیمى كليچه بود یا قطاى
برقیمه چشمش هم معلوم نكردم كه كوفته بتخم مرغ بود كه دونیم
كرده بودند یا دو پاره پنیر كه دوزیتونش در میان باشد. ابرویش
از حلقه چى بود دونیم كرده شقیقه اش از قرص لیمو و كوارش
مصطكى دهانش از پسته خندان لبانش از شكر زبانش از ان ماهی
قندی كه بر روی طبله نقل میباشد دندان بزرگش از كعب الغزال
دندان كوچكش از مشكینك آب دهانش از آن كف كه بر روی
شربت حماض میباشد نفسش از آن دود كه از حلوای گرم بر میان
آید جانش از آب نبات سینه اش از طبله مر بای بالنك سرش از
خر بزه مجدی گردنش از كوزه خرماى شیر. بازوهایش از خره
بادام ساعدش از خمیر آرد شسته انگشتانش از زواله ناخنش از
سرا نكشتی پشت و پهلویش مانند پشت و پهلوی بریانت فر به
شكمش از سفره پراز كیپا نشستگاهش از قوصره خرما رانش از
یخنى كنده زانواز كنده چنگال و ساقش دوماهی فربه كه در دوانان
تنك پیچند انگشت پایش از ارده رطب خرقة پوشیده بود آستینش

از صابونی بدنش از تخته کلاشکن عسلی تیریزیش از مشکوفی
 خشتکش از دوشکر پاره طوق از ماقوت جوز کره از قبل سستی
 سچاف و فراویز از حلوای مغزی قب از نان لواش کلاهی از شیر
 برنج مروجه بر سر داشت مانند يك ابلوج قند وریشه بسحاقی بر آن
 پیچیده از رشته قطایف کلونده قندی بجای مسواک در آن فرو
 کرده بود. يك بند بکسمات دردست داشت و آنش تسبیح بود
 هیکلی از انجیر حمایل کرده تعویدی چند از لوزینه شکری ربازو
 بسته پاره مشاش مربع درنگین انگشتی نهاده بود و دیوان
 این فقیر در کنار داشت و مطالعه میفرمود باین بیت رسیده بود که

بیت

مز عفر آنچنان باید برای صوفیان بختن
 که روغن زیرو بالا قند و مرغش در میان باشد
 تحسین میکرد و سر تعجب میجنبانید که من سلام کردم و این
 بیت خواندم •

بیت

پیش رویت دگران صورت بردیوارند
 نه چنین صورت و معنی که توداری دارند
 بغایت او را خوش آمد فرمود که بیت دیگر بخوان مرا هم
 این سخن شیخ بخاطر آمد •

بیت

سر تا پهای تو همه مطبوع طبع ماست
 گویا برای خاطر مات آفریده اند
 تبسمی کرد که خورده نبات از آن ریخت. چون او را در مقام
 بسط دیدم سوال کردم که این چه گنبد است و توجه کسی و اینجا

چه میکنی . گفت این مقبره (بسحاق حلاج است) و من در این قبر
مونس او خواهم بود تا قیامت که برخیزد و این بیت خواندم .

بیت

چشمم آندم که ز شوق تو نهم سر بلحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
از این ابیات مناسب و از کرامتی که داشت بدانست که من
بسحاقم . از جا برخاست تا مرا در آغوش گیرد من از ترس اینکه
مبادا رختم از معانقه او چرب شود از آن خواب خوش بیدار شدم
(الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا) اکنون از مستمعان توقع
دارم که نپرسند که میان پایش چه بود . چه آن چیزی است که
هر کس آنرا بخواب نبیند . و این مسئله هم بدانند که نشاید چیزی
که در خواب ندیده باشند تقریر کنند . امیدوارم که همه از خواب
چنین بهره مند و شیرین دهان باشید و از خواب آشفته و پریشان
در امان و السلام .

☆ (فر هنگك دیوان اطعمه) ☆

اینك شرح اسامی بعضی از اغذیه که باصطلاح قوم گفته ایم
در نه باب بیان خواهیم کرد تا روزی خواران خوان جهان بدانند
و پیاموزند که هر يك چیست و چگونه باید ساخت .

باب اول

در كدك و سیخك و حسیبك و زیچك

الكدك کیپائی كوچك که از نافع مشك بزرگتر بود و پرورش
از کیپا یافته باشد الشیردان دایه او و الفان بردایه او و النخود

بيت

كدك عود است و آتش كرس مجمر ديگ كپيائي
ز شوق سوختن آن عود در مجمر نمي گنجد
السيخك چهار قطعه گوشت كه خود را بسيخي زند و تاجي از
دنبه بر سر نهد و در تخت نان گرم نشيند و چماق تريتزه در مشت
همچون فرعون در قصد فرزند زنان حامله باشد •

بيت

شاه همه نعمتها سلطان كباب آمد
كزدنبه و نان دارد هم تختي و هم تاجي
الحسيبك روده كهره شير خواره كه ناشسته بدور پيچند
مقدار يك نارنج و چند عدد از آن برسيخي چو بين بريان كنند.
واين را حسيب البزغاله نامست و بريان الفقرا كنيت و
حسرة الملوك لقب •

بيت

نات از حي حسيبك در پيچ جيم ز يچك
چون قليه جفر بن از دال و لام المدست
الزيجك روده بره علف خوار كه قطعه قطعه كنند هر باره يك
و جب بالا و بيكد يگر پيچند و در ماستباندان زنند و خواتين بتبرك در
اندرون هجره بيكد يگر فرستند.

بيت

پيش ز نان ماستبای لعبت ز يچك
همچو مقيليست كش مبار نباشد

باب دوم

در گردوی کنك و انچكك و بوی كلك و بخرك
الگردوی كنك كردكانی که همچون كلۀ بنخیلان مغز درو محکم
باشد و تا سوزن در جوالش نكنی مغزش در دهان نتوانی انداخت

بیت

بانان و پنیر خود قناعت میکند تا باز رهی ز جور گردوی كنك
الانچكك دانه سیاه كه مغزی سفید داشته باشد چون دانه
امرود . خاصیتش آن است که هر چند فراش خیال جاروب سبال
بر زیلوچه ریش زنند از پوست آن پاك نتواند کرد .
البوی كلك بن کوهی که پوست سبزش بیرند و دندان از آن
مضرت یا بد و هیچ از آن بشکم نرود . و در بغداد آنرا مشغلة
البطالین گویند و باریش همان عمل کند که انچكك کرد .

بیت

مشکن این انچكك و بوی كلك بیحاصل
تا بریش خود و باران نكنی تف بسیار
الخبرك بادام کوهی که بغایت گرم و تر باشد و دایم کاسه
فروشان در توبره کنند و در کوچها بگردانند و زنان گیوه کهنه
و ضو ساختن شوهران دزدند و دهند و از آن ستانند

بیت

ای کش بضم مرادت ابخرك رچی بجیب
تا پسته بوت نشكنتن كس بوی كلك

باب سیوم

در کشکینه و مهیوه و سیر و پنیر و کنگر
 ۱ کشک کشکندم پخته که در آفتاب نهند تا ترش شود و کلاغ
 پیسه چنککی و چلفوز کی در آن کند و پیاز خام و ساق تورک در
 آن اندازند و این مصراع بخوانند .

مصراع

گل بود بسبزه نیز آراسته شد

الچرکن ظرف او الپریشان سرپوش او المندبور مرد کی که
 این ترکیب را روا داشت که مسلمانان خورند .

المهیوه از آن گنده ترو مردار تر و اصلش از آب ماهی
 است و مهملاتی چند که مرده شویان لار میدانند . الضایع نانی که
 با آن خورند . الباطل سعی که در آن کنند . الدار النکبة خانه که
 او آنجا باشد و این در خانه همه انسان نیست .

السیر پنیر بد اصلی که عنصر اربعه او همه بی بنیاد باشد که آن
 کشک خشک است و گر دکان کنک و سیر گنده و پد نک ناشسته و
 دایم در شکست نان باشد .

بیت

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند

قیمت سنگ نیفز اید و زر کم نشود

الکنگر خاری چند که زمین هر سال بر سم تبرک از برای
 شتر برویاند از آنجهت که زمین را از قدم شتر هرگز آزاری
 نمیرسد . و شتر از غایت آدمیگری خود را از آن تحفه بتبرک برای
 لب و دندان ما میفرستد . و ما از آن میپزیم و در ماست میپوریم و
 و با بریان میخوریم . پس با مذاق ما و شتر فرقی نیست .

بیت

آه اگر از دنبه بریافت نبودی مرهمش
ایست تحملها که دل از خار کنگر میکشد

باب چهارم

در کلوئنده و گیو و قرب و بدران

الکلوئنده نو باوه دراز و مدور که سر تا پایش متحرك باشد
اعلاى آن يك گز و اسفل آن يك وجب و خير الامورش نیم گز
و چون گوی سیمین قمری بیند در روش آید و چشم روشن کند و
کس از لذتش سیر نگردهد. و ابن بیت بخطی سبز بر آن نوشته اند

بیت

میل کلوئنده که دارد که مبارک بادش
بخت فیر و ز که افتاد ز غییش بکنار

الگیو بر کی چند سبز که مغزی داشته باشد همچون میخ
خراطی. و گاه در زیر که باشد و گاه در زیر کل. و مغز خشکانرا
دماغ تر دارد و شخص را چنان بخواب برد که هرچه با و بگذرد
از آن قضا که دانی او را هیچ خبر نباشد.

القرب تیز طبعی که هرچه در معده بیند آنرا هضم کند و خود
مچون چغندر نا پخته باشد. بشکل حسین ایا غچی که شاه شجاع
فرمودی که این مردك از خانه همه را بیرون میکنند و خود
اندرون است

الپدران سبز رنگی که بیک ذراع بالاتر از کوه با شکوه
بگذرد و کمر گرم دارد و همچون نی قلم قلم باشد. و هر مردك

که خواهد که پسرگان در قفای خود اندازد گوید که من پدران
دوست نمیدارم.

بیت

عیب پدران مکن و هرچه کند نیکو بین
که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

باب پنجم

در بوارد و لورک و جوالک و نان مشوش
البوارد نوع من المخلات که مرشد ژنده پوش که سر که
است او را بخلوتخانه خم بر چله نشانند تا از عالم مشک دوشاب
او را مکاشفات روی نماید. بعد از آن بخانقاه سفره آید و بسجاده
نات تنک نشیند و با مریدان سبزی در عالم معرفت این
بیت گوید.

بیت

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم آیه رحمت پس از عذاب نویسند
اللورک دوغی که گردان بجوشانند تا کشک شود و سگان حشمی
چند نوبت دهن در آن کنند و بوی روغن در آن نشنوند. و صفرا
آرد و سیری ندهد و چون تزلق ترش روی باشد.

بیت

از بهر تزلقی چو قفق رو ترش مکن
چون قلیه باش چرب زبان در مقالها
الجوالک مقدار نیم من خمیر نرم که در روغن چراغ بریان
کنند و گرداگرد آن بغایت خام و ناخوش باشد. و هر روستائی
که یکی از آن بتمام بخورد و درد سرش نگیرد بدانکه مردکی

المشوش نان رقیق روغنی که چون ماه نو عید پیدا شود
پزند و دوشاب و سفیده تخم مرغ در قوام آرند و بر آن افشانند
بشکل خطی عبرانی و در فساد معده نظیر خود ندارد، شکم
پرستانرا در سبب این اسم اقوال است. برخی بر آنند که از آن
جهتش مشوش گفتند که در معده تشویش مزعفر میدهد و جماعتی
بر آنند که مشوش از آنش میگویند که اطفال چون در کوچه آنرا بینند
تشویش پدر و مادر دهند تا چیزی بستانند و بخرند.

بیت

چون برای عید حلوای مشوش میکنند
خاطر از بهر برنج و حلقه چی غش میکنند

باب ششم

در مخلا و مخلف قرقار و گنده و بگران

المخلا چهار عدد باد نجان بزرگ که در روغن برشته
نمایند و یکمن بریان فر به گرم در یکدیگر بساطور همچون کوفته
سازند و چهار لیموی ترش آبدار در آن فشارند و با هشت نان
تنک که در خانه بخته باشند یک جوان خوش شکل بگیرد و در
خلوت این فقیر آید تا خوردن نیزش بیاموزم.

المخلف القرقار کبوتر بچه که پر بر پایش رسته باشد و
هر چند که پر بر پایش بیشتر خوشتر باشد. و با اصطلاح شیرازیان
پسران خوش شکل را مخلف گویند. و این مخلف هر چند پر بر پایش
نباشد نازنین تر این بیت از مخلفین مستعار میشود

بیت

• غلفی سنبله سه پرقيه در منقار داشت

در میان جوش روغن ناله های زار داشت

الگنده لحمی چند خلاصه و اندکی چربش که هم از گوشت حاصل کنند با قدری نخود و داروی گرم و کنیزکی که دستش بغایت پاک و دلپذیر باشد هاون در میان ران گیرد و دسته درمشت چندان بکوبد که گوشت از چربش و چربش از نخود و نخود از داروی گرم جدا نتوان کرد. آن زمان دست و دسته هاون پاک بشوید بعضی پهن سازد و در برنج افکند و بعضی گرد کند و در آش اندازد و بعضی کوچک از برای قلیه سازد و بعضی بزرگ و تخم مرغ و روغنش در میان نهد و پخته کند چنانچه بویش بحجره خواجه گنده خور پیچد و این بیت بخواند.

بیت

گنده خوری گر بدهد تو گناه است

بیشتر از من کس این گناه ندارد

البگران گون سوخته که روغن چنان خورد که لبش چرب نشود و کرمانیانش تك ديگ خوانند و در ممالك تركستان سوختگی ديك نام کرده اند. و بی تکلف در میان اطعمه بسوختگی او و خامی یغنی چندانکه بجوئی نیائی تا معلوم باشد.

بیت

هان ای بگران چه گوئی بر یغنی

بیهوده برد سوخته قصه بخامی

— ❧ باب هفتم ❧ —

در برنج شماله و بوبا و مقیلبا و پیلایس

البرنج شماله مزعفری که در مابین الشعاعین مانند شفق پیدا شود در محله از محلات شیراز. و آن مزعفر مانند شمع بر افروخته باشد و نانهای حریر بیز مانند والای فانوس گرد آن گردانیده باشند و از هر طرف انوار پیه سوز جناب قلیه در آن چنان مشتعل گردیده باشد که مغز قلم در اندرون عاشقبا پیدا و هویدا باشد. و با وجود آن همه انوار بر در آن دکان مشعله فرو برده باشند که از دود آن ماه شب چهارده در فلک روشنائی ندهد و در آغیان نان گرده بینی که قصد میکند که خود را در ظلمت حبشی اندازد.

بیت

چندین چراغ دارد و بیراهه میرود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

بیت

این شمعها که بردل بسحاق بر فروخت
از رهگذار نور برنج شماله بود
البوبا آشی که از بن کوهی پزند بغایت چرب و گرم باشد
و این آش بی ترید خوش نمیآید و نانی تنک باید بچهار قطعه کردن
و در روی آن انداختن تا روغنهای بخود گیرد و بسه انگشت چنان در
دهان نهند که ریش آلوده نگردد و موجب تنفر هم کاسه نشود. و
خود چه لازم که این آش با کسی خورند که ریش داشته باشد.

بیت

آش ترشی با زن شیرین حرکات
خوشرز مزعفری که باریش خورند
المقیلای آشی که از گوشت و دنبه و کوفته و مبار و گندم و

لوییا و برنج و نخود و باقلا و چغندر و پیاز و شلغم و گزر و
کلم و گندنا بزنند و باید بدانی که این همه را بعشق آت يك
وجب مبار میخورند

لیت

این حبوبات مخالف که کردی بر من

شدیقینم که غرض عرض مباری بود است
(الپلس) نان خشك که موش بر آن شاشیده باشد و علفی که آنرا
شود خوانند در یکدیگر بجوشانند و با اندکی روغن گوسفند
از برای درد چشم خورند اکنون تو تأمل کن که آن چشم قی کرده
چون شکل نا خوش پلاس بیند چه ناظری و چه منظوری .

لیت

هر آن ناظر که منظوری ندارد

چراغ صحبتش نوری ندارد

باب هشتم

در سختو و مبار و زجاج و خاله بی بی

السختو چرب روده گوسفند فربه که اندرونش از برنج و
زعفران و پیاز و نخود با داروهای گرم و گوشت یا جگر بند
با دنبه و پیه برکنند بعضی سخت و قوی باشد و بعضی نرم و باریك
بعضی دراز و بعضی کوتاه و محبوب خاطر زن و مرد باشد و شخصی
بینی که در حالت سیری از آن سختویك كزویك گز بهوس بخورد
و آزاد خاك بال و از ادخال باك ندارد

لیت

بر سایبان نان تنك اعتماد نیست سختو مگر بیاطن پاك شمارود

الزناج روده که بر آن چربش نباشد و اندرونش بگوشت و
دنبه و پیاز و برنج بپا کنند و جبه از زعفران بپوشانند و در روغن
دنبه بریان کنند چنانچه از تردی و نازکی در دهن بگدازد و مرغ و چپانش
بوقالمعده و عبدالبطنان زنار الکسنکین گویند .

بیت

خواستم پرده ناف از سر زناج کشید
تا همه خلق بدانند که زناری هست
المبار چرب روده گوسفند که از روده کمان حلاجانش
اندرون پر کنند و بگذارند تا قدیه گردد و بالایش در حد اعتدال
باشد دورش چنانچه اگر در مشت گیری قبضه پر کند اگر يك
ذراع در ديك اندازی نیم ذراع بیش بدر نیاید .

بیت

در حضرت سختو و حضور زناج
احوال مبار راست میباید گفت
الخاله بی بی زنی پیر که طشتی بنهد و پاره آرد و قدری
برنج بيك دیگر بجوشاند . همچون عجوزه فرتوت که با نوخاسته
خوش شکل دريك جامه خواب کنند و آن عجوزه که عبارت از آرد
است به پشتی دنبه چندان زبان چربی آغاز کند که جوان خوش شکل که
اشارت بپرنجست پخته گرداند .

بیت

خاله بی بی جو تو را میل طبیعت باشد
عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی بر بار

باب نهم

در نمکزی و آزاد میوه و قبیته و بشنزه
 النمکزی حلوائی که اصلش از عسل باشد و آرد شسته و
 روغن گوسفند و مغز پسته و مغز بادام و خرده قند و مشک و گلاب
 بر آن باشند و این ترکیب اهل اصفهان است و باید بدانند که
 چندان که در ایشان کندگی است در این حلوائی است.

بیت

چون نمکزی چرب و شیرین باد آنحلوائی افروش
 کین خیال حلقه چی در گردش پرگار داشت
 آزاد میوه مغز پسته و مغز بادام و نخود مقشر که در قند
 بگردانند و هفت رنگ سازند سرخ و زرد و گلگون و سفید
 و زعفرانی و نارنجی و زنگاری چنانچه در چشم کسی که حبة الغضرا
 خورده باشد هفتاد رنگ نماید.

بیت

کعب الغزال دارد از بوی مشک سهمی
 آزاد میوه دارد از قند سوده گردی
 القبیته نوعان نوع گردکانی و نوع کنجدی و باید بدانند که
 چندان که عزت ارده دوشاب در نزد لران است حرمت قبیته کنجدی
 در نزد گردان صد چندان است.
 اگر خواهی که دندانها بیخنی تیز گردانی

قبیته کنجدی بستان که دارد هیأت سوهان
 البشنزه ارده کنجدی و خرما و بصره که در یکدیگر بمالند
 و بربال به بیزند و از کازرون بسوغات بسحق بیاورند و این ضعیف را در

سبب بیخشن این بخاطر میآید که چون ایشان مردمکی بغایت کسورینند
چنگال می‌پزند که مبادا که استه خرما از سفره ایشان فوت شود.

بیت

گر تیر بلا بارد در کوچه ما هیچ

از نان سپری سازم وز بشنزه آماجی
اکنون اگر کسی پرسد که در این لطیفه حکمت چیست که
این لطایف مبنه باب بیان کردی جواب این است که عددده عددی
در حد کمال است و نه منتهای نقصان و دیگر آنکه چون بندگی
مولانا (عبیدزاکانی) ده فصل فرموده ما نه باب اختیار کردیم تا
این از آن ممتاز باشد. هر چند که سخن این ضعیف باشعرا و مناسبتی
بغایت عجیب و غریب دارد و اگر خواهی که این مناسبت معلوم
فرمائی چنان تصور کن که هر بیتی که شعرا فرموده بودند همچون
خانه بود که مبرز و مطبخ نداشت. بندگی ریش (مولانا عبید)
مبرز بنا کرد و این فقیر حقیر مطبخ برافراشت. از این معنی که از
شعرا و بوی شلوار بند میآید و از سخن من رایحه سفره بند.

مصراع

از کجا تا بکجا بی بصری نتوان کرد

امیدوارم که خدای تعالی همه را بر آن خانه رساند که احتیاج
بمبرز و مطبخ ندارد و آن بهشت باقی است.

خاتمه دیوان اطعمه مولانا بسحاق

ابقاه الله منعماً

شکرو سپاس بیحد و قیاس را از قی را که در سراپای نیشکر وجود

انسان اینهمه حلاوت و شیرینی تعبیه فرمود و بر طبق روی و مجرای
 دماغ و طبله سینه و شیشه دلش هزار دکان عطاری و نقل فروشی
 در باز کرد و بادام دومغز چشم را در رویت شیرین حب نبات قدرت
 چربی بصیرت داد و جوش بره قندی کوش را قابلیت قبول استماع
 قید و بند بسته نصیحت بخشید و مشام ساق عروسان بینی را بیوی
 حلوائی محبت معطر ساخت و شاخ شکر زبان در کام بسته خندان
 دهان بشهد شهادت گویا گردانید.

بیت

قدرت اوست که پرورد بشیرین کاری

طوطی ناطقه را در شکرستان مقال
 و گلشکر روی بخمیر بنفشه موی بیار است و حقه مر بای به
 و بالنک سینه بشیره مودت پرورش داد و شیشه پر گلاب دل که
 دایم غرق عرق توحید است از سنگ ترازوی بازار شیطانگی نگاه
 داشت و طبرزد انگشت مسجده را بشهادت دین دعوی قائم گردانید
 و خمره شکم را رعایه اللحم از امتلاء آبکامه محرمات احتما فرمود
 و ابلاج قند گردان بنار کیل زانو منتظم کرد و ماهی سقنقور ساق
 بعناب انگشت پای انتصاب داد. لاجرم انسانرا عالم حقیر و عالم
 را انسان کبیر نام نهاد تا سر سنر بهم آیا تنافی الافاق و فی انفسهم
 ظاهر و باهر گردد و صلوات بی انتها بعد الداء و الدواء نثار مرقد
 منور و قالب معطر آن طبیب ارواح و معالج اشباح باد که در قنادخانه
 نبوت و کارگاه رسالت اینهمه جلاب و حب گونا گوت سعادت
 و اشر به و گوارش رنگارنگ کفایت و شربت و معجون متنوع
 هدایت برای شفای رنجوران بستر ضلالت و مهجوران خوابگاه
 جهالت ترکیب فرمود و بحسن علاج ایشانرا صحیح البدن

وسلیم المزاج گردانید تا غذا های روحانی و طعام های جسمانی شافی
از سرشتهای صافی تناول توانند کرد.

بیت

آف ختم پیمبران مرسل حلوای پسین و ملح اول

بیت

چو او سروی که قند از پسته ریزد
ز باغ قم فناندر بر نخیزد
صلی الله علیه و علی اله اجمعین.

اما بعد بر طبایع عقول طبایخان مطبخ فصاحت و باور جیان
خوان بلاغت پوشیده نیست که این ضعیف بحکم نص و اما بنعمه
ربك فحدث سخن در نعمت اطعمه بمرتبه رسانید که مجموع شعرای
زمان و سخنوران جهان دانستند که در دستگاه شاعری چند مرده
حلاجست. بعد از آن بنکته الحمیه رأس دواء و بدلیل آیه کریمه
کلوا و اشربوا ولا تسرفوا آغاز ریاضت کرد تا بآن هزار بیت بر
نعمت قناعت کند. و چون صیت سخن وی باطراف و اکناف رفته
بود مسافران از هر طرف میآمدند و از لطف منطق و حسن هیئات
این درویش دلریش نسخه حسابی بر میگرفتند. اتفاقاً جماعتی
لوتخوران سفره پرداز و متعطشان شربتخانه از بلاد هند بمدرسه ای
که مسکن این مسکین کم بضاعت بود و در آنجا اشتغال بدرس
کتاب اطعمه مینمود نزول کردند، و صباح بامداد با طبقهای عقاقیر
بدرسگاه که بحث از نقیر و قطمیر در باب اطعمه میرفت حاضر
آمدند و مجلس روزی خواناران رزق الهی بقرائت آیت
کریمه قوله مع اکلها دائم مزین و منور گردانیدند و بنیاد بحث
بر آن نهادند که هنوز عالیشان از سخنان مشهی تو سیر نگشته اند

و از لطف طبع چنین بهزار بیت قناعت نمیکنند. تا ثمر روح بر
 شجر تن باقی است چگونگی ترک اطعمه توان کرد و ما جعلنا هم
 جسدا و ویأکلون الطعام. چندانکه میگفتند تغیر صحبت میگردم
 و بقاعدۀ اسلوب حکیم خصایل کم خوردن و فضایل کم گفتن با
 ایشان تقریر مینمودم از جانبین لم ولا نسلم در میان افتاد، آخر
 الامر الزام بآن لازم آمد که در ممالك هندوستان طعامی است
 بغایت حلیم و سلیم و واجب التعمیم که آنرا کجری خوانند،
 اگر بعضی از اوصاف و القاب آن مکتوب و مذکور نگردد سخن
 از حلیۀ کمال و زیور جمال عاطل ماند پس چنین بخاطر فاتر خطور
 کرد که چون مدتی است که تنور طبیعت و دیگدان فکرت بواسطۀ
 فقدان نعمت افسرده گشته از این داروهای گرم معجونی ترکیب
 باید کرد و از آن جنس ذروری بکار باید برد و مداحی کجری
 کما یشغی بجای باید آورد مأمول که چون در این سخن بصدف
 اهل دریا رسد کشتی سوغات و زورق تبرکات از هر طرف روان
 کنند تا صفت کجری ایشان آسان گفته آید و فوائد موائد آن بر
 روی سفرۀ روزگار تا قیام قیامت باقی ماند

بیت

غرض خوانیست کز ما باز ماند کزان هر بینوا یابد نوائی
 مگر سیری شبانروزی بیادم
 بدرویشی دهد حلوا بهائی

قصیده در مدح کجری

کرده ام ترک مزعفر ز برای کجری
 بچرون میروم اکنون بهوای کجری

جامه چند نواز اطلس نان لاری
 خاص دو بار نهم بهر قبای کجری
 برکنم کهنه گلیم سیه از ماش و برنج
 که بدان رشته توان دوخت عبای کجری
 تا نهد کاسه روغن کجری بر سر خود
 شور ماهی بنهد روی بیای کجری
 نکند میل مفرح ز پی قلیه برنج
 هر که تنبول بخاید ز قفای کجری
 هست از سوز مکلا شده پایرد منک
 بر سر سفره مانشو و نمای کجری
 زنجبیل تر ولیمو و نمک خورده شدند
 یار آچار بناچار برای کجری
 اگر از جنت فردوس بیارند طعام
 پیش اصحاب جرون نیست و رای کجری
 من ندانم که ز زناج و مبار و سختو
 خود کدامی بیرم بهر عطای کجری
 چوبش از نیشکر و سر علم از شاخ نبات
 پرچمش کنده قند است لرای کجری
 گر بصد تنک بهرا حبشی بفروشی
 تمر هندی نستاند بهای کجری
 دردهائی که دلم داشت ز کاجی و عدس
 شکر کاخر بر سید آن بدوای کجری
 کجری گر بزند نعره بصحن چینی
 گرشود کله بریان ز صدای کجری

ای کدک سیخ و گلیم تو بجاغت بیرنسد
گر شود نام بزرگ تو گدای کجری
نرگسی لاف چه از جامه زر بفت زند
لو بیامی چو ندارد ز سغای کجری
نالۀ زیر و بم قلیه چه گر نغمه سراسر است
نیست آن پرده بگو شمش چونوای کجری
برقع نان چو بر افتاد ز روی نخود آب
بر جبینش عرق آمد ز حیای کجری
قند بسحاق اگر از فارس بدریا افتد
موج شربت بکند بیخ سرای کجری
اگر از خطۀ لارم امرا بنوازند
مدحت مہیوہ گویم با زای کجری
قلم موہمہ در بشمک قندی بندد
دست طبعم چو شود چہرہ کشای کجری
شاہ ہر موز کرم وجہ مزعفر بخشد
گذرانم ز فلک مدح و ثنای کجری
وز پی مکرمت خسرو عہد آصف ملک
طبقی در نہد م بیش بجای کجری
و گراشراف و اکابر برسانند ز جود
شاعر اطعمہ را جایزہای کجری
بازم از سفرہ خود یک بیک از خاص و عوام
خردہ در نظر آرند خورای کجری
کہ شود توشہ راہ حرم قدس خلیل
تا بخوانم بعدس باب صفای کجری

بحرمدح کجری ساحل و پایانش نیست
 می‌کنم ختم سخن هم بد عای کجری
 تا بود قرص خورو نان مه و خوان فلک
 باد بر سفره ایام بقای کجری
 تمام شد دیوان اطعمه بسحاق شیرازی
 علیه الرحمة



پاره اصطلاحات و لغات مشکل دیوان اطعمه
 که مختصر آتفسیر شده است و طالبان
 اصطلاح اطعمه را بفارسی و عربی
 و ترکی شاید. اما اگر کسی تفصیل
 آنرا خواهد باید بکتاب آداب طبخ
 و فرهنگهای مطول مراجعه نماید

(ف) اشاره مراجعه است بفرهنگی که بسحاق خود بآخر
 دیوان خویش افزوده است (—) اشاره بلفظ عربیست
 و () بترکی

آب دندان شیرینی که از شیر نبات سازند و بزودی در دهان آب شود
 (عقیده شکری)

آبی به — سفرجل (ابوا)

آچار انواع ترشیا و پرورده ها که برای کشودن اشتهاخوردند .

آرد توله — دوله نوعی از کاجی — سخینه (بولاماج)

آرد هاله ممچنین

آردی روغن حلوی آردکندم

آردینه آنچه از آرد سازند — عجینه — (خمیرایشی)

آزاد میوه شکر بادام که با شکر و بادام و فستق و نخود مقشر سازند

(بادام شکری)

از گیل میوه‌ایست معروف (مشموله)

آش معروفست اقسام آن آش آلوچه آش انار آش ترش آش نمره‌ندی آش
زرشك آش سماق آش غوره آش لیمو آش دقیق و سایر — قوت. مرق (چوربا)
آلو انواع میوه که — اجاص و (اریك) نامند و گویا این لفظ مصغر آل
باشد که بمعنی سرخ است

آلوبالو کلنار — قراصیا (وشنه) گیلاس نوع شیرین مزه آنست

آلوچه کاوچه که نوعی از آلوست (جان اریکی)

ابلوج قد مکرر و اصل آن ابلوك است و كله قند را گویند

ارده حلوی کنجاره کنجد و خرما و سایر — طحین (طحین حلواسی)

اشکنبه شکم حیوانات که کمین نیز نامند بضم کاف و آنرا سیراب نیز گویند

و سیرابی اشکنبه پزرا نامند — کرش

افشره شربت قندی که لیمو و ترنج و مانند اینها بدان افشردند — عصاره

جلاب (شروب)

امرود شاه میوه — کمثری (آرمود)

البالبه ابتدای شیر که آغوز نامند — فله

الم بضم الف و لام کاورس — جلورس دانه‌ایست که در میان برنج بهم میرسد

انچكك دانه امرود و او را انچوچك نیز گویند

انجیر وزیری انجیر سیاه

انگبین عمل و شیرۀ که شبنم وار بر روی درخت گز و غیره در شب افتد

و منجمد گردد (قدرت حلواسی)

انگبینه حلوی عسلی و مشان نوعی از آن است

انگشت عروسان حلوائی که بشکل انگشت میسازند و نوك آنرا سرخ میکنند

انگور معروف است اقسام آن : شاهانی . عسکری . کشمش . منقالی

رازقی . طایفی . ملاحی . فخری — غنب (اوزوم)

اوماج ترکی است خمیر را مانند نان دانه دانه شود و با اندکی روغن بپزند

و قوس قوس عرب نوع خشك معتبر آنست

با بمعنی آش است و معرب آن باج با آخر کلمات افزایند و افاده معنی مسائی

کند که آش از آن پزند مانند کشکبا و زیره با و مانند اینها

بادرننگ خیار - قنا

بادنجان معروفست (باطلجان)

بالنگ - **بالنگی** از مرکباتست (از اغاج قاوونی)

باورجی آتش پز - طبابخ (آشجی)

بخرك بادام کوهی . ف .

بدران کند گیاه و گویا جاو شیر باشد (ایشك تربی)

برسوله معجونى باشد مانند برش و بزر البنج که داروی بیهوشی است

برگ انواع رشته - اطره (ارشته)

برنج در دیوان بسحاق مراد از برنج پلاو است

برنج شماله شماله بمعنی شمع است مراد بسحاق از برنج شماله پلاو

مزعفرست که در وقت او در شیراز متداول بوده است گویند آنرا در شب در روشنائی

فانوسی مخصوص می پختند و با آدابی خاص . ف

بره معروفست و پرورده آنرا شیر مست گویند - حمل (فوزی)

بریان کوهستی که نخست قدری با آب بجوشانند پس از آن در روغن یا

بر روی آتش سرخ سازند

بریان مخلا بریانی که باتره و پودنه و سرخان و نان و پیاز ترتیب دهند

بشنزه چنگالی است که با ارده و خرما و نان گرم سازند (یغمجور) ف

بغرا آتش خمیری که بغرا خان خراسانی اختراع نمود و همانا بورك نیز

همین لفظ باشد - قطاب - (عجم یخنیسی) (ناوه بورکی)

بگران ته ديك و ته دیزی . ف (چوملك یا نفی)

بگرانی نوعی از مرکباتست مانند ترنج و نارنج

بگسمات نان خشکی که بجهت نوشه راه سازند - كعك

بلوط میوه درخت طاق که مأكول آنرا . شاهبلوط نامند - ا بوفروه

(پلا موط) و (کستانه)

بن بوی كلك . ف . - حبه الخضراء (چتلا نفوج ، چتلميك

بوارد مبردات (صغو قلق ،

بوبا آتش بن کوهی . ف

بورانی آنچه از بقول پزند و بر روی آن ماست ریزند

بورگ معروفست و چنانچه ذکر شد کویا بغرا بمرور زمان بورگ شده است

بوی کلک بن را گویند حبه الخضراء . ف

به - بهی معروفست سفرجل (ایوا)

بهار انواع دیک افزار مانند فلفل و میخک و مانند اینها

بهار خشک - بهار خوش کوشتی که بابها رات در سایه خشک کنند

لحم قدید (با صدرمه)

پالوده نشاسته که پخته از پالایش در میان آب بگذارند و شیرینی بدان

افزایند فالودج و - سرطراط (پلته)

پپلس نوعی از ترید . ف

پخته جوش مطبوخی که با دوشاب و گوشت مهرا سازند (طاتلو یخنی)

پولانی نوعی از آش آرد (رشته پولاو)

پشمک حلوائی که با کثرت ورزش خمیر آن مانند پشم شود (کتان حلواسی)

پودنه نمناع بری - فودنج (یار پوز)

تابه بریان کوشتی که در میان تاوه بپزند و با سرکه و سیر و بادنجان در تنور

گذارند تا کباب شود

تالانه شلیل که نوعی از شفتالوست (نویسز شفتالو) و انواع فیصی و زردآلو

و شفتالو را نیز تالانه گویند

تتماج نوعی از آش آرد (یا سماق)

تخمگان تخم خیار و کدو و مانند آنها که با نمک آب بوداده برای مزه

بکار برند و در کتاب اطعمه مراد از تخمگان شونیزو زیره و تخم خرفه و تخم ربحان

است که بر روی نان گذارند یا بشرتها ریزند

تندرو خروس صحرایی است که قراول نامند - نذرج یا دراج - (سولون) (صرونا)

ترتیزه و ترتیزک شامی - جرجیر (تره)

ترخان طرخون که نوعی از سبزی است

ترخانه کشکینه یعنی بلغوری که در ماست و شیر پیورده خشک سازند کامخ

ترگ ترحلوا یعنی حلوائی که با آرد بریج پزند و بعضی گویند حلوائی

است که با نشاسته و تخم ریحان پزند

ترکجوش یخنی نیم پخته

تره انواع سبزیها (پشللك)

ترید نانی که در آب گوشت یا غیره بشکنند -- **ترید**

ترلق - ترلب دنبه بریان شده که بر روی آتش آرد ریزند و روغن

داغ نیز کوبند ،

تنبول بان که بر کی است هندیان آنرا با فوفل و آهک خورند

تنگه بغرا برك بغرا

تو ابل بهارات

تیهو - طیہوج (چل قوشی)

جغرات ماست - رائب (یوغورت)

جکربند چکر سیاه و شش بادل (جکر طاقمی)

جلاب کلاب و شربت

جوز آغند که جوز قند نیز نامند برك زردالو یا شفتالو که خشک کرده با

مغز گردکان و شکریا کنند و سرمش نیز همین است

جوش بره بورکی را کوبند که از قیমে و سبزی بیا کنند و در آب

جوشانند و ماست و کشک بر روی آن ریزند و آنرا با اشکال مختلف میسازند (تانار

بورکی) (قیمة لی بورك)

چربش روغن گوشت و پیه - دسم شحم (چروش یاغی)

چربه سر شیر خبیص (قیماق)

چغندر - چندر - سلق (پانجار)

چلبك چربك نیز کوبند نان تنك که در میان روغن بریان کننه طابقیه

(کوزلمه . پشی . اکمک قطایفی)

چنگال نانی که در روغن خورد بشکنند و بمالند و قدری شیرینی بدان

زنند - بسیسه (طوکماج)

جوالك نانی که در روغن سرخ کنند. ف

حبشی آتش سماق و ناربا و سکیاج است بعد از پختن سیاه رنگ میشود

حسرة لملوك بریان دلو جگر

حسو حریره (اوماج)

حسیک کیاب رود کانی . ف

حضورى - حاضرى که رستی نیز گویند - ما حضر

حلقجى نوعی از زلوبیا

حلوا مستغنی از تعریف است

حلیم آشى است که با گندم و گوشت مهرا سازند - هریسه ، کشکینه

حویج دیک افزار و حویج خانه شربتخانه است - - مغزن (کیلار)

خاگینه تخم مرغی که در روغن پزند - عجه - (قیقانا)

خاله بی بی ف ، (برنجلی بومالاج)

خر بزه معروفست - بطیخ (فاوون)

خر بزه هندی هندوانه - دابوغه (قارپوز)

خرک خرماى نارسیده خشک

خشکار فانی که آرد آن با سبوس آمیخته باشد

خلو هلو که نوعی از شفتالوست

خوان - خوانچه سفره - مائده

خوانسالار سفره چی ، چاشنی کیر ،

خیار هندی هندوانه

خیری نوعی از خبازی (ابه کومجی)

در اج معروفست (باغر تلاق موشی)

دواء المشك نوعی از حلواست

دوشاب شیر انکور - دبس (پکماز)

دوغ - مخیض (آبران)

دیگ افزار بهارات

راقوته پودنه را گفته اند - فودنج (یارپوز)

رش نوعی از خرما که بالیده و سیاه است

رشته آنچه از خمیر بدر ازا برند . اقسام آن رشته ختائی که بتحریر قطایف

شده است رشته پولاد یا پولاد و غیره است - اطریه و رشیدیه (یوقه)

روده - رودگانی معروفست - امعا (باغرساق)

ریچار - لیچار انواع مریات - مربی (رچل)

ریواس علفی است کوهی ترش مزه (اوشقون) ریشه آن راوند است

زاغ پا سرخ کبوترسیاهی که بشکل کلاغ است و پای سرخ دارد

زخم بریان طعام دم پخت

ذرت جو کند و ارزن را نیز گفته اند (طاری) و (مصر بوغذائی)

زرد آلو معروفست - شمش (قصی)

زردك كزر - جزر (حویج)

زرشك دانه ایست مانند مویز طعمش میخوش - امبرباریس (قادرین طوزلیغی)

زلویا از اقسام حلواست و حلقه چی نیز گویند - زلیب

زله باقی مانده خون و زله بند کسی را گویند که بعد از مهمانی باقی سفره را

جمع کند و بخانه خود برد

زناج - زونج ف. - عصب مومبار طولمه سی روده بی چربی که با

گوشت و دنبه و غیره برآکنند و بزعفران زرد کرده در روغن سرخ سازند

زواله کلوله خمیر و آنچه خوردخورد سازند از آرد برای آش بغرا

زهك لب که آغوز نامند - فله

زیجك ف. روده کوسفند که بریان کنند

زیره با آش زیره و زیردانه ایست معروف که کمون نیز نامند بهترین آن

کرمانی است - زیره باج (زروا)

ساق عروسان نوعی از حلواست

سبزی اقسام نباتی که با طعام خورند از قبیل نعنای گندنا و تریزك

سپیدبا آش ساده که شور با باشد و آش ماست را نیز گویند

سختو . ف. از اقسام مومبار است گویند که در اصل سغد و منسوب بسغد

است که مملکتی است از کثرت استعمال سختو شده است

سرانگشتی حلوائی است بشکل انگشت خضاب شده که انگشت عروسان

نیز گویند و نوعی از آش آرد که انگشتوا نیز نامند (بوغاجه) و (کوزلمه)

سر جوش خلاصه و آنچه از آتش بر بالای دیک باشد که مرق و جاشنی گویند
سر که معروفست و آنرا در سر که با ج و سر که انگین مخفف کرده آنها را
 سکه با ج و سکنگین و معربا سکنجین گویند
سر مش قیصی یا هلو که با مغز گردکان و شکر پر کنند و جوز آغند نیز گویند
سماق دانه ایست ترش مزه آتش را سیاه گرداند بدان سبب آتش آنرا حبشی نیز
 گویند (سماقی)

سنبوسه آنچه از خمیر بشکل مثلث سازند - قطایی (سامسه)
سنجد میوه ایست معروف - غبیرا (اکده)
سنگریزه کوفته ریزه و از خمیر آنچه بر کی حاجی لقمه سی گویند
سیب معروفست - تفاح (آلهما)
سیخک . ف . قسمی از کباب که گوشت را ریزه ریزه کنند و بر سیخهای
 کوچک چوبین کشند و در تابه یا بر روی سنگ پزند
سیر معروفست - نوم (صرمساق) و گفته اند اشکنبه را سیراب از آن گویند
 که در حین یختن سیر بدان زنند

سیلان دوشاب و شیر - دبس (یکمز)
شاه بهترین طعام را نامند که در نزد بسحاق مزعفر است (باش یمک) و
 نوعی از حلوا و نره است

شاه انجیر (لب انجیری)
شب غریب نان و حلوائی که در شب اول قبر احسان مرده را دهند -
شبت که شوید و شود نیز نامند از اقسام سبزیست (نره اونی) و طوراق
 اونی نیز نامند ،

شراحی نوعی از طعام و کباب که با هم مخلوط پزند و از اشعار بسحاق معلوم
 میشود که آنرا در سطل که ظرفی است مخصوص مینهند چه در همه جا سطل
 شراحی گفته است .

شربت - معروفست - جلاب (شروب)
شش جگر سفید - ریه (آق جگر)
شکر بادام حلوا ی بادامین لوزینه - مشکوفی (بادام از مه سی)

شکرینه انواع حلوبات (شکرلمه)
شلتوك علف برنج و چلتوك و شالی نیز گویند ،
شلغم معروفست — شلجم و لغت نیز گویند .
شلیل تالانه که نوعی از شفتا لوست (تویسز شفتالو)
شونیز که شوتر نیز گویند سیاه دانه — حبه السودا (قراچورك اوتی)
شپله چربی گوشت

شیردان پارچه مخصوص از اشکنبه که انواع مصالح برکنند و بپزند
صابونی نوعی از حلواست که با عسل و نشاسته و در بعض جایها بادوشاب
و روغن کنجد پزند .

طبرزد قند سفید مکرر
عاشقا که قلیه سفیدی نیز نامند آشی که با سرکه و آب لیمو پزند
عدس معروفست و نسك نیز گویند که نسكبا آش آنست (مرجمك)
عرق مطلق جوهر هر چیز که با قرع و انبیق کشند چون کلاب و عرق
بید و غیره .

عنانب سنجیدگیلانی که تبر خون نیز نامند
غازی (مومبار تولمه سی) و (آت سجوقی)
غوره انگور نارسیده — حصرم (غوروق)
فاخته نوعی از قمری است (کوكو . اوکیك) .
فرنی طعامی که با نشاسته یا آرد برنج و شیر پزند (مهلبی)
فطیر نانی که خمیرش برنیامده باشد یا بی مایه باشد نان مشوش نوعی از

اوست (خمیر سبز)

قاووت که پست گویند آرد حبوبات بریان کرده است — سوبق
قییته ف . حلوا ی کنجدی (اق حلوا)
قتق خورشی که باماست یا ترشی خورند (جاجوق) و مطلق نانخورش را گویند
قرص آنچه از حلوا و غیره گرد سازند بشکل ماه چون قرص لیمو و
قرص مصطکی و مانند آن

قرقار . ف . کبوتر بغداد . کبوترنامه بر .

قرقاوول تذرو خروس صحرائی (بیان خروسی) سلون
قطایبی آنست که خمیر را مانند لواش پهن کنند و میان آن را با بادام
و پسته و قیমে پر سازند و در روغن سرخ سازند (تاوه بورکی)
قطایف معروفست گویند که محرف رشته ختائی است و شعریه نیز گویند
قمری مرغ کوکو - و رشان
قوصره تنك شكر. جلد
قیمه گوشت انجیده - مدفوق و مدققه
کاچی آرد که با اندک روغن سرخ سازند و با آب پزند - عسیده (بولاماج)
کاسنی از انواع سبزی است - بقلة المبارکه - هندبا (کونه يك)
کاک نان خشک - کماک - قاق (بکسمات)
کالبا - کالجوش آش سائیده کشک است که کشکاب نیز گویند
کاهو - کیو ف. از انواع سبزی است - خس (مارول)
کباب معروفست و انواع بسیار دارد - مشوی
کبر از انواع سبزیست - اصف
کبک مرغی است معروفست - قبیح (ککلک)
کبو تر معروفست - حمامه (کوکرچین)
کدک کیپای کوچک یعنی پارچهای شکنجه که با مصالح پر کنند
(شیردان طولمه سی)
کدو معروفست - قرع (قبا ق)
کشک دوغ پخته خشک شده که پینونیز گویند - اقط (فوروت)
کشمش انگور خشک - زیب (فوری اوزوم)
کعب الغزال حلوائی است بشکل جای سم آهو
کلاشکن نوعی از حلوا را گفته اند
کلم از سبزیهاست - کرب (لنه)
کلنک مرغی است معروف - کرکی (طورنا)
کلوج از عجینه است (باغلی بورك یوفقه)
کلوخ امروء امروء کوهی (اخلاط)

کلونده خیار روسی و خیار چنبر (آجور)

کله معروفست — رأس (قفا) (باش)

کلیچه - **کلوچه** نان روغنی و شکری که بشکل قرص سازند کعک (غراییه)

کماج نانی که بر روی آتش ذغال پزند و نانی که از آرد خاص و حریر

بیز باشد و تخم بر آن مالند

کمین اشکنبه — کرش

کنجد دانه ایست معروف که بر روی نان گذارند و از کنجاره آن ارده

سازند — سمس (سوسم)

کنگر سبزی است صحرائی — شوك الارض

کوفته - **گنده** گوشت انجیده یا کوبیده که با نخود مقشر و برنج

و غیر آنها گرد کرده بپزند

کوکو غذائی است که با آب سبزیها و تخم مرغ و روغن پزند

کوخ قاش خربزه (قا و ون دیلمی) و گیاهی که با آن انگور آویزند

کیا شیردان که با نخود و برنج و پیاز و اندکی قیমে پر ساخته بپزند

گرده قرص نان

گردگان - **گردو** جوز را نامند و آنچه از آن مغزش بدشواری

بیرون آید کردوی کنک و سوزنی گویند

گللاج برکهای پهن که از نشاسته سازند و بهم پیچند و بعد از آن

با شکر و مغز بادام یا فندق پزند و آنرا لابرلا نیز گویند

گرمک میوه پیش رس خصوصاً خربزه

گلشکر - **گلقد** نوعی از حلوا که با برک کل ترتیب دهند — جلقند

(کل بشکر)

گنده کوفته بزرگ که در میان آتش اندازند و این لغت را باکاف عربی

یز گویند.

گندنا از اقسام سبزی است — کراٹ (پراصه)

گوارش - **جوارشت** آنچه هضم را شاید — جوارش

گوشت آنرا سید اطعمه گویند — لحم (ات)

گیل از گیل را گویند - زعرور

گیو . ف ، کا هو

لاك تغار بقالان و كاسه چوبین كه لاكچه نیز گویند

لبا آغوز را نامند

لویا ازدانهای معروفست (فاصولیه)

لوت هر نوع طعام لذیذ را گویند و لوتی شکم پرست و همیشه گرسنه

را نامند .

لورك - لور آنچه بعد از جوشاندن دوغ یا آب پنیر حاصل شود

لوزینه شکر بادام

ماست - رائب (یوغورت)

ماش دانه ایست که بنونیز نامند (بوکرلجه) نوعی از آنست

ماقوت نوعی از حلواست بسیار مرغوب گویند « حلوی ماقوتی به از جوهر یا قوتی »

ماکیان مرغ خانگی است - دجاجه (طاوق)

ماهیا به - مهیوه . ف . - صحنات

مالکانه حلوائی است که در رشت متعارفست و از هفت مغز پزند که

مغز بادام و گردکان و هسته زردآلو و شفتالو و پسته و فندق و چلغوزه باشد

ماهیچه رشته را گویند

مبار چرب روده کوسفند که با مصالح پر کنند و زناج نیز گویند - عصیب

(مومبار) و سخت و جگر آکند نیز از انواع مبار راست

مخلا بورانی بادنجان (پاطلجان سلکمه سی) . ف

مخلف . ف . کبوتر بچه (کوکرچین پلازی)

مربا انواع میوه های پخته که در شیرینی پرورند (رچل)

مصل کشك و بهترین آن مصل رازی است

مرغابی انواع طیور آبی مانند اردك و قاز و غیره .

مرغ مسمن مرغ پرواری .

مزعفر پلاوی که در آن زعفران باشد و زرده پلاو نیز گویند

مشاش حلوی کنجدی (سوسم حلواسی)

شی-آفری کا درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستمار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتابخانه

طاهر محمد

۱-

۲-

۳-

۴-

۵-

۶-

۷-

۸-

۹-

۱۰-

۱۱-

۱۲-

۱۳-

۱۴-

۱۵-

